

مفاتيح العباد

٥١٥



الف ٢٤

بذاتکتاب

مفاتیح الاعجاز شرح

گلشن راز بسعی و اهتمام خادم جناب

میرزا محمد ملک الکتاب بزبور

طبع از آستانه شده

۱۳۱۱

هو القدر
مفاتیح الاعمال شرح
گلشن گلزار

بسم الله الرحمن الرحيم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لكل موجود المتوزعات الوهم العدم بانوار
 الوجود ای محمود بهر ثنائی و ای مجود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی
 ای سیم غایت مزین گلشن دلصافی اولیا بازار سراسر عرفان و ای شجاعت لطف سخاوت مروت
 میادین سراسر عرفان لطایف اقیان ای نورشید ذات نور بخش ظلمات کمالات را بانوار تجلی
 و جوی چون ماه غیر منور گردانیده و ای رحمت، عامت ساکنان عرصه امکان را از خضیض مستی
 باوج هستی رسانیده شمع سحر وحدت در نیاید بچاکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
 کرده توحید تو میخوانیم ما هم تودانانی که نادانیم ما ای منزه دست از فهم عقول و زصفات
 دور محفل و الفضول ای بر حمت رحیمی کل انبسیا و پداته بولیا را از قید مستی موهوم برپا
 و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت نما شربت شیرین قباچش نیده و وجود شریف این گروه
 باشکوه را بسبب هدایت خلائق ساخته و ریایات محارف و کمال آن قطاب و اوتاد
 بافاق عالم فراخته و در بدایات و نهایات متمم این کلمات آیات محکات خواجگانیت
 و سرور موجودات حکیم و ما آرسنناک الارجمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الما و الطین

بر آنچه شعر است ایجاد جهان را واسطه در میان خلاق و خالق رابط مشابه
لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف الهواستبر و کل خلق اول
روح اعظم عقل کل علت غائی زامن فکان نیست غیر ذات آن صاحبقران
رهنمای خلق و هادی سبیل مقتدای نبی استم رسلی علیه من الصلوات انکاه
ومن التجات اصفاها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة والسلام
علی افضل انبیائه و اولیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء
المقبس انوار الولاية من مشكاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی اجمیلانی الداجی
النور بخشى و فقه الله لما یجب و یرضاه و یحببه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت
ساکنان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استمد عامی نمودند و مبالغه می
فرمودند که شرحی بر کتاب کلشن راز و نحوه جامعه نکات تحقیقی مجاز تصانیف
افکار العرفاء و المحققین اختصار الاولیاء الواصلین اکل المدققین و الموحدین الشیخ
الکامل نجم الملک و الدین محمود التبریزی الجبتری قدس الله روحه و کثر من عنده
قوسه باید نوشت و این فقیر از جهت قلة بضاعت خود را لایق اقدام بر این معنی نمیدانست
و الحال برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت طعم الصواب نموده
اشارت با بشارت با سعاف متمسکشان نوعی رسید که تخلف از آن میرز بودیم
الاثنین نوزدهم شهر ذی حجه نهمه سبعم و سبعین ثمانمائة ابتدای شوید بیاض بالهام سبعم
فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در تجارت و تصلف در استعارت معرض
باشد و در آشنای بریتی از کلشن آنچه زبان وقت امان نماید تجارت روشن نوشته
شود چو غرض اهل فقر خود نمائی نیست بلکه مقصود کلی است که قبلمان بر یک بقدر استعد
خود از حالات و مکاشفات این طایفه محفوظ گردند امید بگرم و اهب العطا یا چنان
است که بطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفا می فطرت
باقی مانده است موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سر اثر فاطمین
گردد و آنچه شنیده باشد بدین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود کما ینبغی بیجا

برایشان روشن کرد و چون جدا نیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میرسبت مصرع مسل
 لذت این یاده چه داند که بخورد است و با انا شرع فی المقصود مستعینا بالملک
 المعبود و مستوثقانه اولی التوفیق و بیده از مرآت تحقیق بر فیض که از فیاض مطلق فانیض
 میشود چون تویض اسماء الهیه است ای کتاب بنام علیم حکیم جبهه تبیین و تقدیر شد
 بنام آنکه جان را فکرت آموخت بجا کریم نموده می فرماید چراغ دل نور جان بر افروخت

چون مطلب اعلی با اتفاق ارباب مل معرفت الهی است و حصول انخاص را با استدلال
 است و انحصار باینجکف که بجمارت از انفصال و اتصال است و با اصطلاح این هر دو فریق
 این دو طریق صبر بفر است که مترخصویت از نظا هر بیاطن جان روح انسانی است که
 مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و انبیاء و اولیا قطره
 از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
 بنام آنکه و تخریح با سماء حسنی کرد و چون صفات کمال و انعام و افضال ستلزم تحمید بود
 ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا بام وجه است نمود فلذله انظار بلفظ تحمید فرمود و چون
 انسانیت انسان بدل است چه دل محل تقصیل علم و کمالات روحیت و منظر قلب
 ظهورت الهی و شئون ذاتی است فرمود چراغ دل نور جان بر افروخت و چون
 دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیت در و ظهور یافته
 و از روح مستفیض و بنفس منفیض است گفت چراغ دل نور جان اشارت بانکه قلب
 مستفیض از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
 نور چراغ میتوان نمود رویت جمال وحدت تحقیقی در تار یکی کثرت بجز بصفای دل حاصل
 نمیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای بجز محلی است و از کرد و رت تعلق معر
 چون نشاء انسان کامل اول الفکر خسر التعلل است ذکر منعم اولاً نعمتی فرمود
 که مخصوص انسان است و ثانیاً ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
 آدم و تقدر ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

از غفلت بر دو عالم کشت روشن | ز فیضش خاک آدم کشت گلشن

تجلی ظهوری و نوع است عام و خاص عالمی تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع
 اوست برکات موجودات و این رحمت استسانی خوانند چه در سابقه عمل بر همه افاضه
 فرمود و فصل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عقی است
 بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاصی را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات مخویه
 بر مؤمنان صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و ازین تجلی تعبیر فیض نمود درین تجلی
 کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که هفتیت
 انسانی را کشتن گردانید و صد هزاران هزار گل را رنگ محارف و تعینات در آشکاش
 شکوفانید و است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قید بر مید
 کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفه لعین	از کاف و نون پدید آورد کونین
یعنی قادری که بی یک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است جب ظهور و ظواهر را از کاف و نون که صورت براده کلیه است پدید آورد کونین یعنی ایمان مابسته جسم موجودات غیب و شهادت که آن را صورت علمیه حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و ایهیت است تحصیل یافته متمایز شدند و این مرتبه منزل است از مرتبه احدیت ذات برتبه اسماء و صفات و خلاصه سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعیین اول کرد که نزع جامع است میان وجود و مکان احدیت باعتبار این عنوان اسمائی واحدیه و ایهیت شد تعیین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی صلی الله علیه و اله و سلم منجوانند و ایمان اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعیین اول بسبیل تمیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جسمیم موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعیین اول است لهذا فرمود	

چو کاف قدرش دم برتسم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
-------------------------	--------------------------

یعنی براده الهی قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعیین اول کرد که قلم عبارت از
 اوست نقوش ایمان غیر تناسیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم صفاتی است

چرا چنان ثابت است نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تشبیه است بر آنکه اول مخلوق
القدرت با و تعلق شود تعین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی
انهار چنان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنچه مقتضای نفس رحمانی است فرمود

از آن دم گشت پدید آمدن دو عالم | و از آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصورت رحمانی که انجمن ثابت اندینمانند و از علم عین
می آورد بر دو تجلی شود می یافتند این ظهور حق را در صور ظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه
بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوایی سازد جت و چون بخارج صرف میرسد تبدیل بیان
صور صرف میکرد ذات احدیت که نزه از کثرت است چون در مراتب ظاهر امکانی تجلی
بینیانی بجهت اظهار اسما و صفات بیجا کثرت متبدلش میشود و چون آدم را بجهت جامعیت تمام
خصوصی است با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بزرگ نمود که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
و حقیقت آدم که جامع الکمال است جوئی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجملای ذات و این جمیع
اسما و صفات الهی بود بر این عقل تمیزی که مستند معرفت نامرئیه در نشاء و ظهور آمد و از آنجمله بود

در آدم شد پدید این عقل و تمیز | که تا داشت از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجود است که و ما خلقت الجن و الانس الالی بعدون و این
عباس تفسیر بعدون بلیعرفون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است میسر و اول
استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفاء است و این معرفت کسبی و شهودی
میسر نیست مگر بسبب طاعت قلبی و نفس و قلبی و روح و منفی پس ذکر بسبب کرد و اراده مستبند
تأیید آنکه غرض از ایجاد معرفت شهودیت که بسبب عبادت حاصل میشود استدلال
و مقتضای حکمت بالغه الهی بحسب اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء هر
کلمه و ایجاد منظر جزو غیره قنایند تا هر یک کلیه و جزئیة الهی معلوم کرد و احکام سلطنت
اسم که رب و مدبران مرتبه است در آن منظر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما بنفس رحمانی از
گرب گمنون بروج بروز ترشح کردند و چون روح انسان بنفس نرسد و جمیع کمالانی که در مرتبه
جمیع محفل است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا انصیبی از علمی و صفی نباشد

که دیگری آن صفت دارد و موجودات با ستر یا که مظاہر اسماء الهی اند بر یک منظر بعضی اسماء
 چنانکه ملائکه فرمودند و سخن سبح محمد که تقدس ملک و شیطان گفت بفرستک لا غونیم
 اجمعین و منظر تاملت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لکن عبادت و معرفت نامرکز
 کامل نیاید و فرموده که در آدم شد پدید این عقل و تمیز چون آدم که انسان کامل است بمظهر جمع
 اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در ظهور پوست تابان دانست که
 اصل همه چیز را که ترب خود که اهداست عارف شده عارف بجمع اسماء گشته مجموع
 اسماء تحت اسم کلی الله مندرجست همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و از این معنی که با
 متفرقون خیر الم الله الواحد القهار توئی که منظر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت
 معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات تویی از آنکه نسخه لایب فیہ را جانی
 تراست با همه انسی از آنکه تو همه ازین سبب تو مستی با هم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
 برسی ز خوشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات
 و جزئیات تمایق در صورت شخص او مجتمع گشته و مبداء بر نصف عروجی است که میراثی است فرود

چو خود را دید یک شخص معین	انفس که کرد تا خود چیستی من
---------------------------	-----------------------------

بدانکه هر معنی از لغیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن بمعنی عاز
 است از ظهور حق در صورت مظاہر ممکنات و این را تجلی شهودی مینویسند و دوم من حیث التبعین و
 التخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن مینامند و جمیع تعالین موجودات ممکنه از
 این وجه منسوب میدارند و ما نحن کم نینفاد اشارت با اعتبار دوم است و ما عند الله بلق
 اشارت با اعتبار اول تعیین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلیست که در
 مریای مظاہر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور
 نیست و چون معرفت که حق است و احد با ذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود
 که انسان نیز که عارف حقیقی است و احد بخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بکلم
 جامعیت معرفت کامله که فایست ایجاد ممکنات است در و بحصول رسد و آنکه در عبادت
 عرفا آمده که بین الواحدین بعبادت بوحدهت تحقیق حق و وحدت تحقیق انسان است اول

چیزی که بدر که انسان شود تعین شخصی خود است که نهایت تفرقات نصف نیروی دایره وجود
 است و پذیره نصف عروجی و مبداء سیر رجوعی مرتبه انسانیت و بی تفکر که حرکت منسوب
 از کثرت بوحدت این سیر سیریت فرمود که خود را دید یک شخص معین معین معین
 که تمامت تحقیق و کمالات کونیه و الهیه حکم اتحاد نظر و مظهر در آن تعین مندرج است
 تفکر کرد تا خود چشتم یعنی تعین خود را غوب با مکان رسید و مقدمه شناخت جسم
 کرد انید از جهت مشابهت من حیث الجمیع و لان الاشیاء انما تتباین باضدادها
 بدانکه تفکر و پیوسته سیر کثرتی عینی منجوا بنهاده استدلالی حد آن نسبت
 باشقی کاجمل است و منزل حدیث را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام بها و صفات
 بی مطلق و مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر نظوری الباطن است اما سیر رجوعی که کلین
 نیروی است و نشاء انسانی بمبداء آن و نهایت این سیر وصول انسان است نقطه
 اوله احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و رجوعی بسوی کلی مانند سیر شعوری نقیضها
 است و تحقیقت این سیر است که سترم معرفت کثرتی مشهودی است پس از فرمود که

زجسروی بسوی کلی یک سفر کرد	وزا حجابا باز بر عالم گذر کرد
----------------------------	-------------------------------

یعنی از خودی که تعین آدم است که خلاصه حسنات و کثرت است بسوی کلی که واحد مطلق است
 یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است سیر شعوری رجوعی بمقام احدیت وصول
 یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام طاقی از انجا تجزیه
 ناقصان مقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تقید است گذر کرد یعنی سیر بالقد رجوع نمود
 و درین سیر بالقد بر سالک و اصل عارف ظاهر شد که یک تحقیق بود که بصورت کثرت
 اشیا تجزیه و ظهور نموده و در بعضی از تعینات بعضی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از
 مقتضای کثرت صفات است و از کثرت صفات کثرت در ذات و احد لازم نیاید و از اینجه فرمود

جهان را دید امر عتساری	چو واحد گشته در اعداد ساری
------------------------	----------------------------

یعنی عارف در سیر بالقد بر صبح کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلوم شد که غیر از وجود
 واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی نهایت و کلیه و اطلاق و قید همه

اعتبارات آن حقیقت اند و غیرت اشیاء مجرد اعتباری بیش نیست و بسیار آن موجود
 واحد مطلق در کثرت گویند چو سریان احد است در احد بحقیقت غیر از ذکر او احدیت و چنانچه
 مراتب اعداد غیر متناسب به شرط ظهور خواص دانند در سه عداوت اینچند چار در چهار
 با هم آمیزد لیکن آنچه جمله خاصه احد است منظرش عقدرتبه عداست مراتب موجودات
 امکانیه نیز که عالیشان میخوانی شرایط ظهور اسماء الکره اند چه اگر چه جرم مجسم نباشد کام
 غفور و رؤف و رحیم و ضار و مفتح را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است
 کثرت موجودات را قائم بحق یافت و در شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفر شد | که هر ستم اندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و مده شده باشد و امر عالمی است که با هر موجودی بماده و مده
 موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است
 در محال کثرت ظهور یافته است که هم اندم که آب یعنی هم اندم نفس رحمانی که افاض وجود
 بر موجودات ممکنه سیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب ترات که مرتبه انسانی است
 باز همان نفس از مرتبه انسانی سیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته قطعه خبر
 باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امر است اعتباری آمدند نیز همین
 اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی این جا که آمد شدن است | شدن چون بسکری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست وجود اشیاء عبارت از تجلی
 حقیقت بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن
 حقیقت امر است که سالک را از نسبت مراتب موجودات بیا یکدیگر و از تقدم بعضی
 با بعضی ظاهر میگرداند و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که سیر نزولی از مرتبه تری که منزل
 کردی مرتبه اول بکلی منعدم شدی و در سیر رجوعی که مرتبه انسانی است تمام مقام
 تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان خود هستی که داشتند در انداز آنجا
 معلوم میشود که آمدش عبارت تجدد تجلیات رحمانیه است حقیقت این نیز نیست

که چون جلالت خور ذات است لذاته فی ذاته و آنجا که ظهور ذات است لذاته فی تعینات لازم
 ذات احدیت لهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فالفیض است و اشیاء انا
 فانما بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشوند و فیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجرد
 فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن
 است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار متباین است نه امحقق الوقتی
 و چون در شهود یک مشهودیست مضمرباید

باصول خویش راجع گشت اشیاء	همه یک چیزش در پنهان و پدید
---------------------------	-----------------------------

اشیاء کثرت عالم است که تحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل مرتبی
 فی تحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است تجلی که هستی است کشته و رجوع همه
 بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم نجیب و امر است و پدید عالم شهادت و ظنی
 و یک چیزش یعنی غیریت که میسمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و بی است
 محو گشت و وحدت صرف ظاهر شد چون ظهور وحدت بنقش کثرت و باز گشت کثرت
 بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی التدقیمی کو بیگدم	کنند آغاز انجام دو عالم
-------------------------	-------------------------

یعنی رفع و عظیم است خداوندی که بیگدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را
 از لقم عدم بوجود می آورد بهاندم انجام که قلاشی کثرت نور وحدت است از هر دو عالم می
 فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرمود که

جهان خلق و امر انجامی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
--------------------------	----------------------------

یعنی کثرات عالم نجیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکست و در تجلی ظهور
 یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر و جمعی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی
 بوحدت حقیقی باز گشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی میداند میفرماید

همه از و هم است این صورتی غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
-------------------------------	-------------------------------

یعنی نمود غیریت کثرت از و هم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از

سرعت اقتضا و تجدد تعینات تبانی بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر
 صورت بسته و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواضع
 زمان درو هم آمده و کثرت موهوم غیر متناهی نموده که چون نظری غیر از یک نقطه
 نیست قیاس محمول محسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را سرعت حرکت
 دهند صورت دایره میسازد و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه و جد است
 که بحسب سرعت تجددات تجلیات غیر متناهی بصورت دایره موجودات مظهر کثرت و همچنین

یکی خط است ز اول تا با آخر | برو خلق جهان کشته مسافر
 از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی
 تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره با متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات
 نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافر اند که از بطون بطوروحی آیند و از ظهور به
 بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
 کثرت مناسبه یا نقطه وحدت نموده میشود چون مقتضای حکمت در این راه آمده شد
 بی راهبری که بحال اعتدال جسمی الهی باشد میسر نگردد و فرموده که

در این راه انبیا چون ساکنند | دلیل و ره بنمای کاروانند
 یعنی درین راه مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاق بر حقایق امور و منازل و مراحل
 و محلات و مواضع بروجه حقیقت یافته اند چون ساریانند و در تشبیه انبیا ساریان
 اشارت دقیق که نفس انسانی را کاهی که مستعد ریاضت و محاملفت هوای بوده باشد
 در اصطلاح صوفیه قهرجی نامند بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوایند و بدنه شریک
 که روز عید اصحیح در کعبه میمانند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام همه بدات
 خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی را سزاوار است بدنه نفس قانع گفت
 هو او موت اختیار می فرموده باشند گمانه که بحسب انبیا علیهم السلام همه بدات
 نفوس این جماعتست بمنزل اصول هر چند که همانوشال است

وزایشان سید ماکت سالار | همو اول همو آخر درین کار

یعنی از آنجا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و اله وسلم گفته سالار یعنی قدم
و بزرگ و مقتدای خلق از آنجا که بسیار و غیر هم و درین در کار یعنی نبوت فرمود که

احد دریم احمد کشت ظاهر | در این دو را اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است با اعتبار اتفاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تعینات دریم احمد
تعیین محمد است صلی الله علیه و اله وسلم چه امتیاز احمد از احمد میم است که عبارت از تعین
اول است که ظاهر گفته شد که مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم
احد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن جهت
فرمود که حبیب مرتب کونیه اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و اله وسلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرق است | جھانی اندران یک میم عیون است

و صرف میم در عدد و اصل است و مراتب موجودات از روی کلیت میم و در صورت میم میم میم میم

که بطور یافته بدو ختم آمدن یا بیان این راه | بدو منزل شده ادعوی الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام متختم بوجود مبارک انحضرت است تا ناسخ همه ادیان شد و بتو
انحضرت چنانچه از نبی بود ابدی باشد و چون نشاء محمدری صلی الله علیه و اله وسلم منظر میم
جامع الله است در شان انحضرت نازل شد که قبل از اسمی ادعوی الی الله علی الصیرة یعنی بگوی
محمد صلی الله علیه و اله وسلم که طریق توحید ذاتی که صراط استقیم عبارت از وست راه
حقیقی من است که محمد و من خلایق را با اسم جامع الله که من نظر آن اسم بصیرت منجوام چه
انحضرت بحسب جامعیت بمبدا و معاد همه طالع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از
اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند اسماء الهیه بنده و مربوب همان اسمند که منظر انند
پس دعوت ایشان از آن اسماء منفرقه با اسم الله که جامع جمیع اسماء است منجوام که در اسم
خبر اسم الله اوجه القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی با اسم علی از آن منجواند و الی این
بصیرت احدیت با جمیع شیء علی الواسع است و چون مخام بر سالکی لائق حال تکلیف است فرمود

مقام دلگشایش در جمع جمعت | جمال جان فرایش شمع جمعت

هر چه میم معیت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بطور

نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک کشت مقام
میخوانند لاقاته سالک فی چون حال مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام کلماتی
انحضرت جمع جمع است و جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقی است و فرقی تجابت از حق
بخلق یعنی هر خلق غنید حق را کم کل الوجوه غیر دانند و جمع مشابه حق است بی خلق و جمع اجمع
شود خلق است قائم بحق یعنی حق در جمع موجودات مشاهده مینماید و این مقام را فرقی اجماع
و فرقی ثانی نیز میگویند و صحو بعد از محو میخوانند و ازین اعلی مقام نیست کل را جمال جانفراش یعنی
جامعیت کمالات جمیع صفات و اسماء که جمال جانفراش عبارت از آنست شمع جمع است
یعنی روشنی انجمن پای قلوب و ارواح جمیع کمالان است فرمود که

شده او پیش و دلها جلد در پس	اگر فته دست جانها دامن وی
-----------------------------	---------------------------

یعنی انحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه توجیه عالم اطلاق است
و دلهای انبیاء و اولیا تابع کشته در پی انحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدر ایشان
که جاها تجارت از آن است دست متابعت و مباحثت در دامن آن حضرت زده اند
حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراثت انبیاء و اولیاء اند

در این ره اولیای باز پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش
-------------------------------	---------------------------

یعنی در این راه خط مستقیم بودم که از اعتبار مبداء و معاد بادیه کشته اولیاء که اصل
مقام بی نشان اند متابعت انبیاء باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم تا آخر
تجلی کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیای نیز که بر قدم انبیاء اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک
از آنحال مقام که بر ایشان بطریق مکاشفه باجاریسده بزبان اشارت چیزی از این همه فرمود

بحد خویش تن گشتند واقف	سخن گفتند از معروف و عارف
------------------------	---------------------------

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقیه مقام اطلاق سیر نموده و معروف یعنی مطلق کبریا
همه یکی از بحر وحدت گفت نانا سخن یکی از قسرب و بعد سیر زورق
قرب عبارت از سیر فطره بجانب دریا و وصول بقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد
عبارت است از تقیه بقصد صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از بعد حقیقی

وعدم اطلاع بر حقیقت حال او نیز زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل الخ
کثرت رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی آتین نشاء انسانی است و تعیین
انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید جهانی غیر از نشاء انسانی هیچ
مرتبه دیگر را نیست الا فی تحقیق تعیین از تقیسات صورتی مغوی زورق است بحرح و حد

یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی با صل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال حنوی احکام علم ظاهر بنا بر قیمت از بی
برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی با صل که شریعت باشد سلامت بی حاصل

یکی کو هر بر آورد و هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از خواصان بحر حقیقت کو بر اسرار از اصداف احکام ظاهر بر آورده و باطن
آن نمودند و نشانه تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء کو بر اسرار پنهان در
اصداف مخفی شدند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند
و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که نوعی اظهار کنند که بر کس راه
بعضی بر داد بجاری و اشارتی فرمودند که تامل نهی استی و مشاهدت میوان یافت از آن جمله چون
موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو کل گفت این سخن را یکی کرد از وقت دیدیم و مجدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان در گاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق
و تقییدات و ظهورات و شئونات الهی بجاری و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بسیار کرد شراب و شمع و شاید بر اعیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط از آن جهت که حاجب روی و حدتند تشبیه کرده و نقطه وحدت را
بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوه نظر ان پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را شراب و
پرتوانوار الهی که در دل سالک با طو از طویر نماید شمع و تجلی حال ذات مطلق را در لباس شایع و غیره

یکی از رستی خود گفت و پند را یکی مستغرق بتلاشت و زنا را

ساکنان راه طریقت بقدم پیوده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادنی وسیله نفعی و اثبات میسر نکرد و لهذا ساکت را اول در تعلق نفعی که لا اله الا الله
 میسر نمایند تا بکلمه لا احسن اغیار را که نمودی دارند نفعی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت تحقیقی
 فرمایند و هیچ مانعی نماند که چون هستی و پند از خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اول از
 حجاب هستی و پند از خودی با ساکنان گشتند و تخذیر فرمودند و بعضی دیگر با وجود تضرع
 در توحید که بت اشارت بدان است نماند خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی ای
 بنا بر خلاف استعداد قوا بل مخالف واقع شده لاجرم بر سالکی راه دیگر پدید و هر عارفی
 نشان دیگر از منزل گوید لهذا امر مود که

سخنما چون بوفوق منزل افتاد	در افحص مخرجاتی مشکل افتاد
یعنی چون بر یکی از اولیاء بنا بر خصوصیت قضی که مخصوص باشند که تعبیر از وجدان خود بنویسند که موافق موقوف ایشان است فرموده اند درین کتب بر بعضی نغمه دیگر سیرید و تفاوت مراتب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر فہام خلائی بنا بر عدم اطلاع بر مقامات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارات حیرتی آید باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است این فرمود که	

کسی را کاندین معنی است حیرت	ضرورت باشد شن دانستن آن
هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بال اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیکرد و فاما چون معانی متفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل باعث تحصیل آن حالات گردد و از اشکالات بر نمند شود و مقصود از آفرینش حاصل نهد پس عارف کامل که مشرف بر تمام منازل و مقامات گشته و بعین الیقین فرموده و دانسته که هر یک از اولیا از جایز دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نماید در مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در بسبب نظم کتاب کتب تیسین این معانی میکند خود فرماید	

گذشته بیعت و ده از مقصد سال	از حیرت تا که مان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت ابل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتأخری بوده باشد و فرمود

بزرگی کا نذر آن جاهت مشهور	باقام نبر چون چشمه نور
جهمان و جان و تن را تویر حسنی	امام ساککان سید حسینی

مراد از این بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایره الوالات امیر ربیب حسین است که مرید و خلیفہ شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بھاء الدین فرمایند که یا مقلاتی بود که او خلیفہ شیخ المشیخ فی العالم شیخ شہاب الملہ و الدین بھسرو روایت قدس سر ازیم

ہمہ اہل خراسان از کہ و مہ	درین عصر از ہمہ گفتند او بہ
---------------------------	-----------------------------

بیان بزرگی آن بزرگ می فرمایند

نوشته نامہ در باب محسنی	فرستادہ بر ارباب محسنی
-------------------------	------------------------

لیکن از روی امتحان کہ عادت نمایان است بلکہ سبب دفع شہادت طالبان بود

کہ در انجا مشکلی چند از عبارات	از مشکلی ای ارباب اشارت
--------------------------------	-------------------------

میفرماید کہ آن نامہ مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلی ای ارباب اشارت کہ اولیایند کہ چون ہر یک بمنزل رسیدہ اند و از شہود خود بنوعی تعبیر فرمودہ اند لہذا فرمود کہ در انجا مشکلی چند از عبارات چہ معانی مختلفہ می گردد و اختلاف کہ مینماید از الفاظ است

بنظم اور ۲۰۰ پر سیدہ یک یک	جہانی محسنی اندر لفظ اندک
----------------------------	---------------------------

تیر بیان غایت فصل و کمال آن بزرگ است

رسول آن نامہ را بر خواند ناگاہ	فتاد احوال او حالی در او آواز
--------------------------------	-------------------------------

در آن مجلس غمخیزان جملہ حاضر	بر این درویش یک یک گشتہ ناظر
------------------------------	------------------------------

یعنی در مجلسی بزرگان شہرتیہ زہد حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامہ کہ در میان بود ہمہ اکابر و ابالی نگاہ برین درویش میکردند چہ معلوم ہمہ بود کہ حل این مشکلات بجز از آن کی

یکی کو بود مرد کار دیدہ	زمانہ سدا بر این حسنی سفید
-------------------------	----------------------------

مراقتا جوئے کوی در دم	کہ انجانف کس نہ اہل عالم
-----------------------	--------------------------

و گفته اند کہ انکار دیدہ کہ ابوجواب فرمود شیخ ابن الدین زہدی بودہ کہ پیروم شد شیخ است و این سخن در روایت

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
یکی گفت اولی بر وفق مسؤل
پس از الحاح ایشان کردم آغاز
سیکخط میان جسیح بسیار
کنون از لطف و احسانی که دارند
همه دانند کین کس در پهنه عمر

هوشتم بار با اندر مسائل
ز تو منظوم میداریم مامول
جواب نامه را در لفظی کج از
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
ز ما این خورده کسری در گذارند
نگرده هیچ قصد گفتن شعر

اگر با وفاداری بشنو که عمر و شعر را که در این بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است
چنانچه مولوی مخوی قدس سره الغریز میفرماید قافیه بدیشم و دلدار من گویدم
ندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع
مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده در بیاید

بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ز شرار چه کتب بسیار میبخت
عروض و قافیه معنی نسجد
معانی هرگز اندر حرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنایم

ولی گفتن نبود الا بتدار
بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت
که هر طرفی درو معنی نکند
که بحر قلم اندر ظرف ناید
پراچیزی در کبروی من نایم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود ما شده تعبیر از آن الفاظ و حروف چنانچه می بایدیم
و شریکینوایم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و بجات از تعبیر آن معانی در مضیق اشعاریم چرا
چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف و الفاظ و حروف را تنگتر میکند از آن تنگنای
لفظ و حروف افزایم و بجهت دفع توهم مخاطرت بچواب در یک لفظ می فرمایم

نه فخر است این سخن که باب شکر است

بند و اهل دل تمهید عذر است

یعنی آن سخن که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و
عدم التفات بنظم بر سبب مخاطرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و امانت در یک فحرت و ارباب شکر

مرا از شایعی خود عار ناید

که در صد قرن چون عطر ناید

<p>اگر چه زمین مخصوص عالم اسرار ولی این بر سبیل اتفاق است</p>	<p>بود یک شمه از دکان عطار نه چون دیوار فرشته استراق است</p>
<p>اشارت بانست که بر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم مشهود وی کشته نه آنکه بقلید از دیگران گرفته است</p>	
<p>علی بحمله جواب نامه در دم رسول آن نامه را بستد با عزاز و که باره عزیز کارش را پیک بمان معنی که کفنی در بیان آرد</p>	<p>بکفتم یک بسک نه بیش و نه کم وز آن راهی که آمد باز شد باز مر اگفت بر آن چیزی بیقرای زهین علم بر عین عیان آرد</p>
<p>پس طریق مطالعه کنسیده این است که در عقب جواب هر سوال تا مل تمام نماید تا شاید توفیق الهی هر یک از علم القین و عین القیون بجای خود بداند فرموده که</p>	
<p>نمیدیدم در اوقات آن مجله که وصف او بکفت و کوم حال است ولی بروفق قول قائل دین</p>	<p>که پردازم بدو از ذوق خالص که صاحب سیر دانگان چه حالت نگردم رد سسؤال سائل دین</p>
<p>یعنی با وجود عدم محال فی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت محمد صلی است صلی الله علیه و آله وسلم حیث ما قال و اما السائل فلما شہر مع سؤال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیفرای رد نگردم فرموده که</p>	
<p>بی آن تا شود روشن تر اسرار یعنی جواب اول که گفته بودم روشن شسته بود اما روشن تر شود طوطی لفظی بکنند در آن فرموده که</p>	<p>در آمد طوطی لظفم بکفتم در آمد طوطی لظفم بکفتم</p>
<p>بعون و فضل توفیق خداوند دل از حضرت چون نام نام در نوشت چو حضرت کرد نام نام کاشن</p>	<p>بکفتم جمله را در ساعتی چند جواب آمد بدل کمان کاشن است شود زوجه جمله دلها چشم روشن</p>
<p>چون از معنیات کتاب فارغ در سؤال جواب فرمود که میگوید سؤال اول تحت از فکر خویشم در خیر چه چیز است آنکه گویند شش فکر</p>	

<p>حرف الفی بگوید تفکر تفکر رفتن از باطل سوی حق</p>	<p>چو آب گز این محسنی بماندم در بحر اجسز و اندر بدید آن کل مطلق</p>
<p>معنی بیت آن است که تفکر یا اصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیرتشی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و ناخوش شدن ذرات کاینات در اشعور نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و چون تعین و مشخص مشاهدت وحدت حقیقی میگردد فرمود که بسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یا در بعد از فنا و بروج بعد مصلی متحقق بقیا بالله گشته اشیا را عیبا و شفا منظر یک حقیقت بنید و شناسد هر جانوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه و ارا ظاهر بنید و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اظراق الکل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاجت غیریت چه هر چه مقدمات چون نظریه بدیده بصیرت نمائی نمی همان مطلق است باقیه تعین و تعین بحقیقت است اعتباری که در خارج متحقق ندارد و بجز نسبت مطلق به هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبته نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر یا اصطلاح اهل تحقق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظرات دلال نیز اشارت فرمود که</p>	
<p>حکیمان کاندین کردند تصنیف</p>	<p>چنین گفتند در هنگام تعریف</p>
<p>حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت بشکلا دانسته باشد و عن بر مقتضای علم نمود و باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفتند</p>	
<p>که چون در دل شود حاصل تصویر</p>	<p>تختین نام او باشد تذکر</p>
<p>یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس نا طقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی ظهور کند تختین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصویر تذکر است چون شخصی خواهد</p>	

که محمول بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و پس سینه آن مبادی معلوم
 آن محمول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکره خوانند چه از آن
 غافل بود و اکنون بیاد آورده بان محسنی که ادراک معلومات بود یکی نفس ناقصه انسانی را
 که قلب عجارت از دست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
 و بواسطه توجیه تلم و اعتراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بانکه درین نشاء بمبادی
 او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که ریخته بجهت استخراج مطلوب
 توجیه نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

و زو چون بگذری بسنگام فکرت	بود نام وی اندر عرف و عجزت
یعنی از تصور مبادی بسنگام فکرت بجهت استعلام مطلوب بگذری و تا مل نمائی که اگر مطلوب تصور است ترتیب اعم و اخص بچگونه کیفیت باید نمود که مؤدی مطلوب گردد و اگر تصدیق بر است مقدمین در قیاس چه شرایط میخواهد تا نتیجه بد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود بیان اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرت از عبور در گذشتن است چه از صورت تصویر مبادی در گذشت و ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود میفرماید	

تصورگان بود بجزر تدبیر	ببزد ابل عقل آمد تفکر
یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بان بخوانند ارباب استدلال که بسیار بطریق قوانین عقل شناسند موسوم بتفکرات اکنون اصلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید	

ز ترتیب صور نام معلوم	شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجول گردد و تصورهای معلوم مبادی معلوم است و از ترتیب خاص مطلوب نام مفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق نام مراد است و چون بسنگام کتاب محمول تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و وجه مینماید در اوسط باید ادوات تسبیح تصدیق مطلوب گردد میفرماید	

مقدم چون پدرتالک چه دارد	نتیجه است فرزندی برادر
--------------------------	------------------------

در قضایای جمله مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی انجوی در شرطیه معتین که مقدم و
تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دو اج میسایند و نتیجه که از ایشان
تولد می یابد شاه فرزند است و چون پان تفکر بر طبق قوانین حکمانه مندرجه

ولی ترتیب مذکور از چه چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است
یعنی علم منطقی و چون یقین حقیقی جز بشا بده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نشود و فرموده

در باره در آن چون نیست تا به | بر آنست که باشد محض تعلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تا میزات آبی که عبارت از استعداد فطری
وصفای باطن است منظم نباشد و دل مانوا تجلیات آبی منور نگردد و از آن
ترتیب غیر از تعلید محض حاصل نخواهد شد لکن افسر مود که

ره دور و دراز است آن باطن | چو موسی یکرمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باحق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صحت
است چه در تحصیل مطلوب میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات خجسته در وی و
از معلوم معلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیاید که مینماید
و باز ترتیب خاص بده که مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و بگردیدن
از غفلت و تخلیق محفل لوا می محمولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات حکما
یعنی باید نمود و الاحقاق مخفی می ماند از آنچه فرموده که رسی دور دراز است این را بکن
که بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بخواص و جواهر است
تواند نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعضا اینجاست

که استدلال باشد مولوی مخموی گوید | پای استدلالیان چوین بود پای چوین

سخت بی مکیان بود و این مناسبتی روشن است که با دالات عقیده ره سپا بر مطلوب
حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لکن است پس چون راهی که ره بدست
برد راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود راه تو حید می رود

در آرد وادی ایمن که ناکاه | در حتی گویدت انی انا الله

اینجا بود وادی ایمن تصفیه دل است و درخت حقیقت انسانی است بجای کلی است
وصفات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه نشاء انسان
کامل از شرحه جامعیت که حقیقت وی است ند کرده شد که یا موسی بدرستی که تم الله
که پروردگار عالمیان شمرانی و منی حجاب ره بود مانی چه برفت مانه ما نیم شیخ میفریاد
که در طریق تصفیه در انجا کلمه غلبه کلی احدی از حقیقت خود بسیم وی ند باشنوی همچون
عارف قنتی می مزاجت هم در همه آیاه وحدت واحد مطلق مشا به می نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است | خستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کما یلیغی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بجز احق
نمواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکا کلی حق مراد است
که در مجال کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهوم
که شتر توجیه یعنی رسیده در صور موجودات ب دیده حق مشا به حق نماید نظر او ش
بر نور وجود واحد مطلق است صاحب این شهود ذوالعینین است که حق با ظاهر بیند
و خلق را باطن و خلق منزه وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است
چنانچه آینه در صورت منجی مانند چون حق وجود مطلق اشارت بر ادق نظیرین نموده میفرماید

دی که معرفت نور و صف اید | از هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بان است که دریا بنده حقایق در نشاء انسانی دل نیست که نور معرفت الهی
منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه شهود ذات
و اسما و صفات خود رسانید و باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال
آن عارف است و آن دل که بان کمال متصف گشته از هر چیز اول خدا را می بیند مرتبه ذو
العینین است زیرا که نظر اشیا هستی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیا باوست
نی یعنی که اگر صورتی از دور مشا به میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لکن محقق
میفرماید که احق محسوس و احق معقول روی تو ظاهر است بحالم نهان کجاست

که او نفعان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شد است مظهر حسن و جمال تو ای
 جان کجاست مظهر جان جهان کجاست و چون کاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف
 است یکی میفرماید که ما را بیت شیعاً الا و ایت الله قبله و بیان این مرتبه که شدت و
 دیگری میگوید ما را بیت شیعاً الا و ایت الله بعد چه تحقیق بر ذلالت
 مستتر شده اول نظر بنقاب حی افشا نگاه بر مشایده یار بیت هر او را می پرده
 حسن رخ او سزای پرده این پرده هر از توجه کرد این است خود اقتضای پرده بی
 که میان ما جسدائی هرگز نگذرد غطای پرده و این مرتبه ذوالعقل است که خلق را
 ظاهر حق و باطن حق نزد وی هر آت خلق است و مرآت بصورتی که در آت
 ظاهر کشته تحقیق است اکتفی مطلق در مقید و این عکس ذوالعین و دیگری فرمود که
 رایت الله فی هر چه صور ایمان بشال جام آن معنی حقیقی اندک معبر ساده گشته و دیده
 میگوید که و رایت الله مع چه بکمال اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر
 نیستند اگر چه عقل حکم تجايز مینماید اگر عاشق و معشوق زهم باز شناسی پنبی حقین
 شاه و که اینمفانند و صاحب این و مرتبه فیه و معبر از ذوالعقل و العین خوانند که
 حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محجب نشوند بلکه
 واحد را از وجهی حق بنینند و از وجهی خلق و چون رسیدن بمطلوب تفکر کند
 و بهم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکور اشیر ط مجرب	پس آنکه لغه از برق تائید
نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از عقلا و نردار باب شود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله موقوف است تجرید ظاهر و تفرید باطن از موانع و غیر حق و نرد هر دو طایفه مجرب کافی نیست بلکه لغه از برق آمد الی میاید چه تا شیب فاعل را کمال بالقوه در قائل ظاهر میشود و چون بی هدایت الهی به سردقات انحضرت نمی توان یافت فرمود	
هر آن کس را که ایند راه نمود	از استعمال منطوق هیچ نکشود

مفرت الهی را بوسیله بر این حاصل نمی توان نمود نظیر دوست حدیث عشق دیگر کون است
 و ذکیر معروف این سخن فروغ است که دیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این
 حکایت چون است و در مرتبه عشق که تمام قضا، جمیع خدانی است و منزل تقا، و اوصاف
 بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را راه است و جمال و عدت تحقیقی بفر بر دیده شهود
 مشاهده توان نمود و چون نهایت درازک عقل تیرت است می فرماید

حسب کیم فلسفی چون هست خیران | نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من خداوند بعبایت از لیمه مخصوص شده اند توفیق الهی ایشان را از حسیض
 استدلال از اثر نبوت با وج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که
 ذات واحد مطلق از عالم غیب بهوت براتب اسما، و صفات و آثار تزل و جلوه نمود
 و همیشه ایاقیم بوجود حق اند نظیر کج نهان است زیر هر طلسم پیش عارف شدستی
 عین اسم دیده حق بین اگر بودی تورا | اوج هر ذرت بودی تورا و جماعتی که بان مرتبه
 نرسیده اند از ایشان غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود چنینها

از امکان میکند اثبات واجب | از آن خیران شد در ذات حجاب

واجب الوجود آن است که وجود او مقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهت
 موجودیت محتاج بخیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمتوثر امکان است لهذا فرموده که
 از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات تساویانند و ترجیح احدی طرفین
 بواسطه تمایز اوست که علت او باشد و نیز مستکمل احتیاج ممکن بمتوثر از خروج اوست از
 عدم وجود و آن حدو شاست مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
 ممکن از جهت امکان و حدو ش محتاج اجلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المانع
 و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا ممتنی بواجب فهو المقصود یا
 تسلسل و تعالی چون اثبات ذات واجب ممکن بنیاید در معرفت ذات واجب است
 خیران باشد چه لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
 بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از بدلول شمال نه اشتباه شود و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

کمی از دور دارد سیر محکوس | کمی اندر تسلسل کشته مجوس

و در آن وقت که شیء علی بایستد وقف علیه است و تسلسل استنباط ممکن است بسلسله علل از ابتدا و بهر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیست و وقوع است فرمود که

چو عفتش کرد در هستی تو غفل | فرو چید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل است که واجب الوجود است و الا ازین دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میسبب باید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل شد چه آن معنی نمی غیر میسر است نه با ثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند به حقیقت جاہل است و هر که اشیا را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند که بمعرفت الله فرمود که معرفت الاشیا با تدبیر حق را بحق دانستم و اشیا دیگر را بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک کن کن تا کن در رحمت نزول زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذر با کولی بسازد چون معرفت چیزی بخیزی یا بماثلتی در ذات است تواند بود یا بشا بهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نند است

یعنی حق و الوهیت را بماثلتی و مماثلتی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و غیر او هیچ موجودی نیست تا او را واسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیر نیست که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا انما بتین باضداد بایس غنیمت ذاتی مانینه وجود حق است و بحر و افتقار ما اینقدرت و بختی حق است نظم هستی اندر هستی نتوان نمود ما داران بر غیر نیست وجود خواجه شکسته بنده بخارود که در انجام پای اشکسته بود دلیل هستی حق بر حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بستی او نیست و دلیل از هستی که میرا

و چون عدم ضد وندش بی موجب خواهشی است فرمود که

چون بود ذات حق را ضد و مبتلا	ندانم تا چگونه داند او را
یعنی چون ذات حق را مبتلاستی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل مابسی است بر وجود آب چون ذات واجب را با ممکن باید الا شتر آن نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید	
ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه
ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داند باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه علو من ذات و صفات و افعال الهی اند که مابسی تعینات جلوه نموده اند چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین معلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود کردی دیدن غیر جبل نیست چه دلیل باید که اجلی و نظر از ملول باشد نظر عارف آن باشد که از عین العیان هر چه بیند حق در او بیند عیان حق چون و جمله عالم چون تن است همچو خورد در کاینات این روشن است و چون	
ظهور اشیا نبود وجود حق است می فرماید	

زهی نادان که او خورشید تابان	نور شمع جوید در بیابان
چون وجود ممکن بر تو نور وجود واجب است و جمیع اشیا نور آن حضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای حاملی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبسی از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است و غایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بان کرده میفرماید	

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی
یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال نبود یعنی بر یک نوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم	

ندانستی کسی کین سایه اوست	نبودی، هیچ فرق از مغز تا پوست
یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است و چون این ظاهر نبودی، هیچ از تیر از مغز و اصل که اقبال است تا پوست و فرج که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم نور خود روشن است و چون ایراد تمثیل را بسبب آن بود که ولم ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید	
جهان جمله فروغ نور راودان	حق اندروی ز پیدائی است نهان
جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشئ محض است و چنانچه استوار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفاست و چون تغییر و انتقال بسبب نور خورشید گشته میفرماید	
چو نور حق ندارد نقل و تحویل	نیاید اندر و تغییر و تبدیل
یعنی چون نور وجود حق علی التوالی بجلی شهودی در مایه ایامیات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیکردد چه مقتضای ذات از ذات جدانیت لکن نقل و تحویل کرد سداقت ظهور و اظهار آن حضرت را در نمی یابد و در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن، توافقی وجود واجب است لکن نور وجود	
توینداری جهان خود هست ایم	ای ذات خویشین پیوسته قائم
نمایش این پندار چنانچه فرموده و ام ظهور نور تجلی الهی است بر تیره و واحد در صورتی و چون مطلوب با حقیقت با نزدیک است و از غایت قربت که دور می نماید و اظهار برین معنی موقوف بقضای هستی طالب است پس چند آنکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دور تر میکند و از آن جهت میفرماید که	
کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرکشکی در پیش دارد
اینجا قوت عاقله نظیر بر اد است که در آن حقایق اشیاء با استدلال می نماید و چه	

دورانیشی سابقا گذشت تو هم اشئینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب
کمرابی عقول گشته حیثی نماید

ز دورانیشی عقل فصولی | یکی شد فلسفی دیگر جلوسه
جماعتی که جللیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا
فلسفی مینامند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان
کامل میشود مثل نصاری و نصریه و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند
و بحقیقت موجب این مذنب تو هم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک
توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و نسبت عقل با کمشوفات نسبت حواس است
با منقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالا تر از آنکه روح جوید ای آنکه و رای این
اشی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است و نور

خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بجز خود چشمی دیگر جوک
بدیده استدلال و روانی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل آ
که مسیجی بصیرت است و یا کحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
قلب است و تجلیه روح منور نکردمش ابد جمال دوست بطریق شهود نمی
تواند نمود و این معنی با اتفاق جز بارشاد کامل حق بن حاصل نمی توان کرد و چون
مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احوال | از وحدت دیدن حق شد معطل
احوال آنرا گویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده
و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان
مکنه نافه لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر باطن سخن حضرت چیزی نیستی مانت

ز نابسیبانی آمد رای تشبیه | از یک چشمست ادراکات تنزیه
مشبه طایفه اند که قایل بان شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق ماس عرش
است و بعضی مجازی گفته اند نه ماس و تنزیه اتی حق ندانسته اند و نشاء و رای این

جماعت نایمانی است و تتریه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا اوصاف
 ممکنات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است
 و اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته و تتریه تنها و شبه تنها از معرفت الله
 قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارفان است و بهر دو چشم بینا و چون
 حکیم کل یوم هو فی شان هر لحظه را ظهور دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب کفر باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر او
 ثابت و طاری نگردد پس است آن روح را از مظهر جسمانی غنصری که قیاس با آن مظهر
 باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که منطری غنصری استوی دیگر باشد که بی
 انقطاع متعلق با و گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن غنصری بدن غنصری
 دیگر خواه علی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی گشت
 میدان و ظهور است الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر حق نبیند و نداند مفسد

چو آنکه بی نصیب از بهر کمال است | کسی را کو طسریق اعتزال است

معتزله از طوائف اسلام یکی از اصول مذہب ایشان این است که بنده خالق افعال
 خود است در این بلیت میفرماید که همچنان چه کور مادر زاد قابلیت رویت اشیا
 ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بیان است
 محرومند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است اکثر اصول معتقد
 ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چنان طایفه مطلق منکر لقاء الله اند و سالک
 تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام شهادت نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کمال و بعد
 ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فکیف که آن غیر را خالق افعال نامیده
 شکر ثابت دارند و چون غایت کالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی
 بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش بدیده بصیرت می دور کرد و میفرماید

کلامی کوندارد ذوق توحید | بتاریکی در است از تخم قلب

کلامی طائفه که منسوب بحکم کلامند و کلام چهارت از معرفت حقایق است با ذل عقلیه میگرد
بنقل یعنی حکیمان که ذوق توحید حقیقی عینانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدید کاشفه
ندیده و دلائل نقلی را بتجلیب ذکر گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه تقلید
در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند چون تصور بر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میگرد

رمد دارد و چشم اهل ظاهر که از ظاهر بر بسند عزم ظاهر
رمد از امراض همین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که در چشم ظاهر
و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم منظریت اسم الظاهر احکام ظاهر برایشان غالب است
و از سرحد علوم ظاهر که قشر علوم باطنه است در نمی توانند گذشت و بمقر علوم نرسیده اند در
اسرار عینی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهری بینند و حق با تجلی اسم الظاهر
در این مظاهر ظاهر نمی بینند و چون معرفت بر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و بر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش
یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است
هم نشان از دیده خود داده اند و چه دیده اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی
حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع
علی التو است و بجهت اختلاف مشاهده بر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت
حال آنکه همه خدای یکی است و الهمکم له واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده
و هیچ تعین مقید ندارد و چون هر کس را نظر بر مرتبه از ظهورات افتاده و از حقیقت
خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند وجه و چون تعالی شانه عما یقولون
یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئی نسبتی و شئی را با او نسبتی نه زیرا
که در آن خضریت هیچ شئی نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات الموهوم
شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی بهم بر کرد و در ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی
یقین بدانی که بر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفت الله گفته اند همه را چه درستی

و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمده چون اول سوال از مطلق فکر بود
 ثانیاً از فکر که شرطی و ندگان داده طریقت است استفاد نمود میفرماید که
 سوال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

که در این فکر ما را شرط را هست | چنانکه طاعت و کاسی کنایه است

سائل میسزد که کدام فکر شرط راه طریقی است و سبب چیست که فکر طاعت است ما بود
 بان کاسی گفته است نهی از آن کرده اند چون در سوال هر دو قسم فکر اشارت کرد شرح میفرماید

در الایف که کردن شرط را هست | اولی در ذات حق محض کنایه است

مراد بود الا اسماء و صفات و افعال الهی که نشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و تکر درین
 نعمت شرط داده است نظم شکر نعمت واجب آمد و زود و زینبک باشد در چشم بد شکر
 نعمت نعمت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آیدش تو علت شود
 طعمه در بیماری فوت شود چسبالک از اثر تبخلفت بتمام نیا میکند و فکر در ذات حق محض کنایه
 است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او کرد در اینند

میفرماید که بود در ذات حق اندیش باطل | محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی کزیر نیست پس چیزی که در ذات
 یا خارج تصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیز حاضر و
 تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی آن
 از همه استیهاست که بنمودید است و پیدای استیها با او است میفرماید که

چو ایالت روشن گشته از ذات | انکر در ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور روشن تر از پر توان است و چون با تحقیق کلمه نظر کنی بر زده از ذات موجود
 ایتمی یعنی علامتی از آیات اللہ است که دلالت بر وجود شخصت میکند و همه بنوعی او بنوع
 گشته اند با و نموده شده چون تجلی ذات است که من حیث الاسماء و الصفات ظهور اشاء در نور

همه عالم نور او است پیدا | کجا او کرد در عالم هویدا

هر چند نمود زده نور افاست اما ذره سر گشته را کجی مرتبه آنست که وسیده و آلت ظهور

آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

نخج نور ذات اندر منظر حاضر | که سبحات جلاش است قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق با سماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت توانند شد که نور ذات در منظر کنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاق فی بود مرفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلاش یعنی نوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل مانند ناقص و نه از مستدل نه آنکه توان یافت و نه از دلیل لهندا منی فرماید که

ر با کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی معرفت حق چون به لایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی رار با کن و پیوسته باشد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباشش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از رنگ کثرت مضمی گردد و مجالای تجلی الهی شود که بچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز در آن وحدت حقیقی نمی تواند بود و چون بجز نور هدایت الهی جمال ذر و اجلال نمیتواند میفرماید

در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمم عقل و منظر علم است در مقام قناره ندارد زیرا که در مرتبه قناری آینه علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس بر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل شود راه نباشد و چون مرتبکمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را درست برسی بدان باشد میفرماید

فرشته که چه دارد در قرب درگاه | نخج در مقام مقام مح الله

چون قرب بخارت از ارتقا یا قلت و سالیط است میان شئی و موجودان بنا بر این ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اندر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی الله است راه ندارد بنا بر این معنی مذکور ملائکه راه چندان شرافتی است فاما کمال که از حصول

جمعیت سیع اسماء الهیه وحقایق کونیه است انسان کامل راست وچون نور ذات مقتضی
اختیاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام ظاهر میگردد و منبر

چو نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله با و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطواء مطلق مظاهر است بر اینست ملک را پر و مال بسوزد و
خرد که وسیله درک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میکردد و فرمود

بود نور حیر در ذات انورا | بسان چشم سرد چشمه خور

یعنی چنانچه شعل آفتاب دیده را نیز و تاریک بسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک کردد | بصر ز ادراک او تاریک کردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر بسبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میکردد
و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بجز تقلید
بجحیقت باین حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی
است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال غیب اند و بعد راه
بحال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید میفرماید

سیاهی که به یعنی نور ذات است | تاریکی درون آنست حیانت

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات از باب کشف
شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در
بصر بصیرت او پیدا نموده و درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است آب حیات
بقاء الله که موجب بقای سرمدیت پنهان است نظم هر کونه بدین مقام جا کرد دعوی
قلندری خطا کرد این فقر حقیقی است اسحق انجاست سواد وجه مطلق شمشیر فناور
این نیام است آن نور سیر در این مقام است طاووس تو پر بریزد اینجا سر
چشم کفر خیزد اینجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیاء اوجب حال است میدهند آن
علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهوندند حاصل است با وجود بقای عین
ایشان تواند که مراد سیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

و نیستی و وجود کثرت که بنیاید تجلی ذات حق است که با اسم النور بصورت جمیع شیاطین ظاهر گشته و خود بر تک علم خود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود واحد مطلق پنهان است که هستی حیات همه اشیا از دست چون در مقام فنا بدرک که در درگاه ادراک او شعور راه نمیباید از غایت اشیا و معنوی و قرب از بر غیر نماید و بصیرت هم تمام

سیر جز قالیض نور بصیرت	تغشیر بکذا رکابین عباسی لیسر بلیت
------------------------	-----------------------------------

یعنی نور سیر که از غایت افراد قرب است قبض نور بصیرت یکند و بصیرت در آن حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض منمی نشود و آنچه منمی میکرد و نور مخلوط بظلمت که منمی بقیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نولایت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرت بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید کردند و چون نظیر نسبتی است و تشبیه که ناظر و منظور اند می طلبید این مقام نیست چه مرتبه فنا و رفع انیسیت است و ظهور کمال و وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جمیع صفات تابع وجودند و تنوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک است محض از درک ادراک
----------------------------	-------------------------------

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایت نماید از آنچه گفته اند که العجز عن ادراک الادرک چه نهایت ادراک کمال ممکن آن است که بعد میت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم درک است چه درک حقیقی غیر متسنای است و چون ممکن امر اختسار است که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین الضدین مجال پس ممکن از روی امکانی یا نیت و ظلمت باشد لکن این فرماید

سیر روی زمین در دو عالم	جد ابر کز نشد و الله اعلم
-------------------------	---------------------------

سیر روی یعنی ظلمت و هستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هر دو جدائی شود و نپنجان است که هست و نبود نیست شد زیرا که نیست هست میکند

و هست نیست نشود و فناء و بقا در آخرت ببارند که تجدیدات تعینات تلبایه و مشهور
 نموده میشود چه نیستی ممکن در اینها نیست و وجه هستی او دایما باقی پس نیستی وجه امکانی
 هرگز از ممکن جدا نباشد لکن شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور و حجاب
 است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم نیفد و ما عند اللدایق
 و چون محال ظهور توحید در فضای مظاہر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمدنی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی اللہ است و الفقر سواد الوجه فی الدارین
 عبارت از آن است که سالک فانی فی اللہ شود و کجاستی که او را در ظاهر و باطن
 و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست
 که هر چه خواهد در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه
 بطریق اجمال است کاشجره فی النسبۃ و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از
 این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فانی مطلق است متحقق نمی گردد و هستی مطلق
 که بقای با اللہ است متحقق نمیشود اندکند پس سواد الوجه که فانی با الکلیه است سواد
 اعظم باشد که بقای با اللہ است نظم تا در طریق تحقق تو من جان فشان شدم سجان
 شدم ولیک جهان در جهان شدم زاندم که با ختم دل و جان در قمار عشق از
 هر چه عقل فرض کنش بیش از آن شدم تا در فانی هستی خود نیست آدم در عالم تعالی
 بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از این جهت

چشم گویم که هست این بخت یار | شب روشن میان روز تاریک

این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شبین
 محل آنست که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی
 تقضی فناء است و شبیه شب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جمله گفته
 که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی الوان
 انوار مغضوبی که مشهور سالکان است بمرید بصیرت و تجلیات اسمائی و

صفاقی و افحالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتوان کرد لیکن روزتاریک اند چه همه حجاب ذاتند لظلم خواهی که مانند بجمان مؤمن و کافر لطفی نیاورده بر اندازد ز رخسار حجاب که گرفته ز روی تو بر آفتد و ز غیر تونه عین یافت نه آثار و میتواند بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی تعنی شب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در این مرتبه ذات نیز که فحالی منظر ظاهر شعور نیباشد روشن است که بچوید است و میان روزتاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمودد از روزتاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اهل است تجلیات موجب اتحار میسر کرد و فرمود که

در این مشهده که انوار تجلی است	سخن دارم و نه ناکلفتن اولی است
مشهد محل شهود است و تجلی با یکشف القلوب من انوار الخیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی دروتمثل کبسیع الوان ینماید چه حق را مثل نیست ولی مثل است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه اسلام ز شجره وادی امین در کتاب کلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر بمعنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناکلفتن اولی است زیرا که وجدانیت و زیانش زیاده از سود است و چون بیان نمود که فحالی کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این حسن میفرماید که	

اگر چه خورشید چرخ چارمین است	شعاع نور ذراتش بر زمین است
اگر خواهی که بیستی چشمه خور	ترا حاجت فتد با جسمم و کور
هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رانی و نور واسطه نکرد در ویته آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شده ظهور نور در شاهده او ظلمتی بیده میرسد منع ادراک ینماید میفرماید اگر خواهیم که قیاب را به سفیم بالیضه محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صفتت و محاذات همچو آینه قیاب الیکاس آفتاب دشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر کرد و ادراک	

میسر شود و چون رؤیت افتاب بی واسطه نمی تواند بود پس مذافرمود که

چو چشم سزدار و طاقت و تاب | تو ان خورشید تا بان دیدر آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

ازو چون روشنی کمتر نماید | در ادراک تو حالی می نسزید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفراید باسانی

بر هم آفتاب مبرک میشود چون غرض از تمثیل قیاس حصول محسوس بود شروع در مقصود کرده

یفرماید که عدم آئینه هستی است مطلق | کز و پدید است عکس تابش حق

چنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد ولی مقابلی هستی مطلق که نور مطلق

است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در او کمتر نماید هیچ وجه مبرک نکرد و مقرر

است که هر چه هست بحد ظاهر میشود و قابل میان نمایند و نموده بجهت نمایش صورت

و مقابلی هستی غیر هستی نیست یعنی آئینه وجود باشد و آنچه آئینه وجود حق شدیجان

مکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و هستی

شوقی دارن یعنی ثابت اند در علم حق که مبرکتر بود عینی تحقیق نمی کردند و خاصیت آئینه

است که عکس درو بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آئینه عکس کج و در طولانی

طولانی و علمی با او آن شخص مجازی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از

اثر و احکام آئینه باشد دیگر آنکه آئینه بان صورت که درو بینماید متصف نشود و نمی

گوید که آئینه صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور آئینه

و بچنان اعیان ثابت حکم آئینه دارند که چون حق با حکام ایشان شده بصورت ایشان

نموده پس نقص که میس نماید همه عاید با عیان باشد و در اصطلاح مولانا عاید الزرق

گاشی این مسئله را خامضه گویند چهار عقل و لعل دور است و بحر از باب کشف

نی یابند و چون مقابله میان آئینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون کشت هستی را مقابل | درو عکسی شد اندر حالی حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابت است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه

متقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مریای ایجان نمودن گرفت است و فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت بیاید | ایکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مریا بمقتضای شئون ذاتیه که مستلزم جلا و استیصال است بیدار شد و ظاهر گشت با وجود ظهور در صورت کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت نازل نمیشد و اصل و بار می شمردی و شود و سه بار نه و علی هذا چون این ظهور جزه انظار کجالات صفات غایتیه پذیر نیست منفی است

عدد که چه یکی دارد بر ایت | و لیکن نبودش بر کز نهایت

بداگر یک است که همه اجسام اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی با همی و صفتی دیگر تجلی نیاید و در تجلی اول و میخوانند و در دیگر مرتبه میمانند نمودار است بر اعداد

وجود مطلق و ظهور او در مراتب تصیفات مع بقایه عینی الیه و تحقیق احد عدد نیست و مشتبا جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است

و احد است و اگر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر ما بر تبا کن و تجلی وحدت مطلق را در مراتب کثرات مشاهده و یقین بدان که غیر از یک

حقیقت نیست که بحسب تکرار مریا کشیده و این نمود قاذح و وحدت نیست منفی است که اگر چه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد

ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار ظهورات الهی در ظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از

جسیت خصوصیات غیر منحصرند و این است ستر آفریدگاری حق مخلوقات را علی الله و ادم دعوا هم نخواست ابدال با و چون آینه اگر یک نباشد در نمایه کی ندارد در فرمود

عدم در ذات خود چون بود صافی | از و تا ظاهر است که هیچ

یعنی ایجان ثابت است که ظل شئون ذاتیه اندر ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نمانده هستی

جزئی نیست از کلی و کلی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کلی هستی مطلق در خزان
ایمان ممکنات پیدا نماید فرمود که

حدیث گنت کنتر ارفوخوان | که تا پیدا به بینی کلی پنجهان
یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بجلی شهودی که
عبارت از ظهور حق است بصورت ایمان ثابت و این ظهور تفصیل کاهی است که جمیع
شئون ذات ظاهر شود و این بی مظاہر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و تختای
امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی
در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در روی شخص بهمان
یعنی ایمان ثابت آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند
که نور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چرخها نیز چیز با چشم ظاهر
میکرد اسرار الهی و معارف حقیقی با انسان ظهور پیدا در انسان که چشم عکس است
شخص بهمان است که حق باشد چو حق مردمان این چشم عکس است و از کمال طاقت
مخفی است و مرئی نمی گردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق
است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده
یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین است
چون چنان که در دیده نکرده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبع و در
دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود
است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر بهمان اصل است پس حاصل معنی مطلع دوم
چنین باشد که بدیده یقین چشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین
که حق است و نور دیده چه دیده باومی بسند یعنی دیده انسان که در انسان
است دیده است یعنی با انسان حق را دیده حق را دیده و خود بخود نکرده خودی خود است

نظم ز چشم من چو توئی بر جمال خود نگران
چرا جمال خود از من می کنی پنهان
چو حسن روی
تو را کس ندیده بجز خیمت پس از چه روی
من خسته گشته ام حیران چو نیغیر تو بینی
که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین
جمله ایمان این نکته عجبت که حق از
و جوی انسان العین است و از و جوی
انسان انسان العین چون انسان که دیده
است یک شخص است مسمی با انسان
الکبیر و انسان که منتخب اوست
جهانیت علییه و فی الواقع نسبتی
که حق را با انسان است انسان را با
جهان است که فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی
از این یا کسره تر نبود بیانی
یعنی جهان با انسان انسان گیر شد
و انسان که خلاصه همه است جهانی است
علیه چنانچه حق در انسان ظاهر
گشته و دیده وی شده و بیدار خود
خود را مشاهده نموده انسان نیز در
جهان پیدا شده و دیده جهان گشته
و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و
بحقیقت اینکه حق حقیقت انسانی است
که جامع جمیع مراتب است و عالم با
مراتب حقیقت انسان کامل است که
تفصیل آن جمالی است چون هر چه هست
همه هستی حق است

چونیکو بن کبری در اصل این کار
بموتینسند به دیده است دیدار
یعنی چون در اصل این کار که هستی
مطلق حق است نیکنو بن کبری بدانی
که شخص نکرده و دیده که انسان است
و دیدار که مرئیت که عکس باشد بلکه
آینه دیگر جهان اید بهر یکی است
و حق است که در تجلی اقدس بصور
ایمان ثابت که صورت مقوله اسماء الهی
اند که در علم بصفت قابلیت ظهور یافته
و تجلی مقدس که شود است بصور آن
ایمان در عین بحسب استعدادات ایشان
ظاہر شده نظم عشق تو هر دم ظهور
دیگر داشت زان که نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی بهر بیرون آرد روی
دیگر نماید و هر جا و مقام احدیت
الحق و مقام محمدی است صلی الله علیه
و آله و احدانیت در مظهر فردانیت
ظاہر شود و ما ریت از ریت و لکن الله
رحمی ان الذین سیالون الله و چون حکم
است حکام مکتوبات بشواید قطع است
فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
یعنی سماع و بی بصیرت ان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که
انسان بحقیقت بنین قومی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه
او باشد نظم این سعادت هرگز در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او از خود بکلی و انزوت نماید شری ازین دریای بادت خود محبت فارغ
از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلان زافر بود

جهان را سر بر آینه دان | هر یک زره در وی مظهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل
دور نموده و هر ذره ازین عالم باز آئینه است که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده
چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیة یا کلیه الیه وجه آن اسم در آن صورت ظاهر
شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیة یا کلیه متصف است بحسیع اسماء زیرا که تمام
اسماء بیک بذات احدیت متحدند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفت نسبت اند و مطلق
صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نشود پس در هر چیز همه چیز باشد
چنانچه در خردلی تمامت موجودات بحقیقت است فاما تعین او مانع ظهور است
این را استجلیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئی نماید
نظم جمال تو بر که نقاب یکشاید ز زیر پرده هر ذره مهر نماید و چون جزو کل و حقیقت

تجد و متساویند فرمود که اگر بقطره رادل برجا | برون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل بقطره شکافه شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر
خیزد صد بحر صافی برون آید چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیئی است ظهور او در جزو کل میسر است

فرمود که بهر جزوی بخاک از بنگری راست | هزاران آدم اند روی موی دست

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در وجود ندارد و معمول کمال
در غایت است و آدم خلاصه موجودات است و بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی است
و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را بآدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر
نیکی نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پدید است

ومی تواند که عقل آید موجب اتحاد حقیقت و چون خبر دی و بزرگی را در اتحاد آید

مطلی نیست فرمود که با اعضا ششم خبر میل است | در اسما قطره مانند میل است

این همه تفصیل بجان محسنی است که گفته شد

درون جبه صد خرم من آمد | جهمانی در دل یک از زن آمد

چه در قوه یک جبه است که اگر بکار نهد و نهد نماند چه صد خرم من که هزار و بیشتر باشد نظیر اسب
سازیش من بود ایم و زخیالاتش چه سوسطایم و چون ظهور وحدت در همه است فرمود

به پریش در جای جانے | درون نقطه چشم آسمانے

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پریش نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود
خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه منظریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی درون خود
و چون دل منظر الوهیت است بحقیقت استعدا دینفرماید که

بدان خبر دی که آمد جبه دل | خداوند و دو عالم راست منزل

جبه دل آن خون سیاه است که درون دل میس باشد اصل صورتت و از فیض
حیات بجمع اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریا می حق است و دل
منظر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی
منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او
صورت احدیت بجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب منظر جمع شئون
الهیة واقع شده نظیر در حقیقت دان که دل شد جام جمی نماید اندر و بهر بیش و کم
دل بود مرات ذات ذواجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نکند در زمین
و آسمان در دل مؤمن بکنج این و آن منظرشان الهی دل بود منظرشان
کجا بی دل بود و چون دل بجمع خدا دو مقابلات است فرمود

در و در جمع گشته هر دو عالم | الهی المیس کرد نگاه آدم

چون تمامت اسما جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافت کجا بی حکم علیه
اسما جلال المیس کرد که منظر مخصوص اسما جلالیه است و وقتی بمقتضای احکام

اسما جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا بر این جامعیت و وساحت
 دل بزرگ حال نیست نظم هست در بر گوشه اش صدمت کده هر طرف صعب
 و صدمه کده که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجر و شیو که
 منقطع کاه و اصل گردد و که منقطع که ملک میگردود و یوحس کاه محض عقل باشد
 کافض و چون هر جمالی را جلالی و در پس پرده هر جلالی جمالی است فرموده که

ببین عالم همه در رسم سرشته
 ملک در دیو و شیطان در فرشته
 یعنی بین همه عالم در هم سرشته در عالم افاق در دیو ملک است زیر با هر چه که
 فرشته بهر است و با فرشته شیطان چنانکه مشهور است که شیطان
 در میان فرشتگان بود در عالم نفس عقل و نفس و روح طبیعت همه بر یکدیگر
 اند و هر چه در وجود واقع است همه در عالم است چون مراتب با هم مرتبط اند فرموده که

همه با رسم بهم چون دانه و بر
 از مومن کافر و مومن ز کافر
 یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می
 توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بساطت مرکبات
 و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین
 یکدیگرند هر که کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بروز ظهور
 می یابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه حضور علمی حاضرند فرموده که

بهم جمع آمده و نقطه حال
 همه دور زمان روز و مه و سال
 یعنی در نقطه حال که بخارات از حضرت الهیه است و سبب امتداد یعنی که در حضور
 آنحضرت ملاحظه است آنرا و ایمان و سجده و جنب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت
 شهادت مطلقه است که مجرب با ضعیف و استقبالند بهم جمع آمده یعنی یکجا دقیقه و احدی
 ملاحظه تقدیم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور گذشته و آینده و از آن تا ابد
 و نسبت تقدیم و تاخر نسبت با حضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر
 چون نسبت با علم حق یکسان است فرموده که

ازل عین ابدافتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
<p>یعنی حضرت الهیة ازل ابد که عبارت از اولیة و آخرتہ اشیا موجوده اند با هم اند و همه در علم وی سواریند و قلع نیز کذک چون ایجاد آدم که در است و است و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه است آنچه رفت و آنچه آید همه در اند چنانچه میساید و و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن ساوی دان چون شان الهی و امر تیری در وی است</p>	
از هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل میگردد شکل
<p>بنا که دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و در مسلسل عبارت از آن تیر که علی الدوام از منزل فیض مبداء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تزلزل و ترقی آن فیض سیر رجوع از مرتبه انسان تا همان مبداء متصل شود و این دایره بی نقطه باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه محجب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر که شکل میگردد مثل عقل کل که مشتمل لایتسنای میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیة غیر متناهیة است و افلاک اشتمال بر جودات جزئیة زبانیة غیر متناهیة دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت ظاہر میگردد و باز مراتب موالید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و با مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تزلزل است اشخاص او را حاضر نیست و در پیوسته در این دایره مسلسل مقتضای حسب ظهور و اظهار شئون مختلف غیر متناهیة از مرتبه علم آید و باز خود باصل خود میسر نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور را اسماء جزئیة است که در اضاف و اشخاص ظاهر میگردد هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از اوست این همه اسماء عیان شده از نو اوست این همه انوار آمده این نقشا که است سراسر نمایش است اندر نظریه صورت بسیار از این کثرت لیکت ز وحدت عیان شده وین وحدت لیکت باطوار آمده لیز افرمود که</p>	
از هر یک نقطه دوری گشت دایره	بمومر کز بسودر دور سایر

چون البته بر شیی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئی را که بر تو عقل کل و
 نفس کل انداز گشت بایشان باشد و از نظور و فضا دایره نموده شود و مواید که مرکب
 از عناصرند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود در احوال خود صورت دوایر نماید و
 چون اسماء جزئی که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص ذمیراتب اند باحوال خود که
 کلیه اند جوهر مناسبند و ایرینی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه
 بوحده حقیقی اطلاق بر دایره تصور شود و چون همه شیء متناسبه دایره اسماء کلیه اند
 و اسماء دایره ذات واحد پس بر اینه مرکز این دوایر غیر متناسبه و سایر دور درین
 همه و باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش
 دو بین چشم اول در نقش دوم و باز برین رخساره نقش بند اول معلوم کنی که
 اوست موجود باقی همه نقشها تخیل و چون ترتیب نظام عالم بمقتضای حکمت کلامه است

میفرماید اگر یک ذره را بر کبری از جای | اخلل یا بد هم عالم سر پای
 چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیته و معلولیت واقع
 آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بمافوق معلولتی و مر بوعتی دارد و نسبت بما
 تحت خود علیتی و مر بوعتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را
 نیست و معلولیت و مر بوعیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره
 ازین عالم منعدم شود یا نعدم ذره انعدم جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول و احدی
 گفته اند منعدم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت بگذرد و مجموع عالم
 واحد است و اگر بالعرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن
 مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از
 جای خود بر کیندن آن وضع نماید و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اخلل
 یافته باشد و چون ممکنات که مجرای عالم اند منظر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان | ابرون نهاده پا از حد امکان
 یعنی همه عالم سرگشته و جوای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور

حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتواند نهاد زیرا که تا در قید تعین اندام کاینه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت با طلاقیت که شایع

مظاہرند تعین بر یکی را کرده مجبوس | بجز ویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود و احد شده هر یک بخودی خود گرفتارند و باطلاق وجود اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود

که عدم استیجابند تو گوئی دادا در سیر و حبسند | که پیوسته میان خلق و بسند

یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدمند پس گویا در این در سیر باشند و چون از نفس صحافی بی النقطه امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقید وجود مجبوس میدارد

پس گویا نظر موجود ایا در جبرس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلق وجود از خود

میکنند تا بعد از ذاتی برگردند و علی الوافه و ام نفس صحافی لبس لباس وجودی نمایند و در هر آن

خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم انظار

با ذات خود نظر موجود این دو امر مخالف با زدید میگردد و فرمود که

همه در جنبش و در آیم و در آرام | نه آغاز یکی مبداء نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه مقتضای ذاتی از ذات

منفک میشود ایا با مدافعت صحافی در مقام هستی آرمیده و ساکنند و نه آغاز یکی ازین

همه پدیدست نه انجام و بحکسند که ابتدای یکی ازین مرتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون

تمامت موجودات منظر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه | و از انجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود است حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر محال تجلی را

اعتدال که موجب ظهور حیوة و علم است خفنی بنماید همچون شخصی معنی غلبه پس اشاء را همه علم

و حیوة باشد و هر چه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که بر نفس که هست یا نظر

بفعل با بقوت مدد که هستی خود است و آن مستند ادراک هستی مطلق است که عام بیرون

تراز خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از انجا که از خود آگاهانه

راه بدرگاه حضرت البربر و اندر چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم لفظ آب و لفظ خاک و لفظ گل است محسوس محسوس اهل دل فلسفی کان نکر جانانه است از حواس اولیا بیگانه است و چون همه مریایه و وجه اله اند فرمود که

بزرگ پروردگار همه بر ذره نچسبانند | جمال جانقزای روی جانان

و از شئون الهی است که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان تکرار بصر و کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جهت تلبیس و تشویق می فرماید که این قاعده اشارت با کمال مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه میخواید نمودار است و حق را در هر یک از آن عوالم تجلای و ظهوری و اطلاق بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیکرد و از آن جهت فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی | ایابر گو که در عالم چه دیدی

میفرماید تو دانستی که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا مرغی | چه باشد آخرت چونست دینی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانستی بدانکه آنچه ادراک آن بکار ظاهر نمیتوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بکار ظاهر نمیتوان نمود معنی است و ایمای در ثنائی آیات بدینا و آخرت خواهد شد و چون غرض تخریق است که میفرماید

بلو کسیر مرغ کوه قاف چو بود | بهشت و دوزخ و اعراف چو بود

بدانکه در سیر مرغ حکایت بسیار بحسب ماویل گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر میسر است آنست که سیر مرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقراوت عبارت از حقیقت انسانی است که منظر تمام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی کرد عالم برآمده عبارت از شمال انسان است بر تمامت حقایق عالم و چنانچه هر که کوه قاف رسید سیر مرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را منظر در جمیع عوالم

الهی است و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه است در عالم روحانی پیش
 از جهانی است و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و حضرت رسالت پیام
 صلی الله علیه و آله وسلم اثبات وجود ایشان را در دنیا فرمود که از زبان
 المؤمن و جنت الکافر و باز در برزخ مشالی فرمود که القبر و ضمت من ریاض الجنم
 و حفرة من حفرات النسیان و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح دل
 و کالات ایشان عین نجسست و مقام نفس و هیوا و مقصیبات ایشان نفس عجم
 است و آخر مراتب مظالم انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است
 نظم زینبای جان من صد زینهار نیک پیوسته دست از بیدار زانکه هر چه اینجا
 از نیک و بد مونت خواهد شد نادر نحد و آعراف جمع عرف است و عرف
 مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده
 و این شرافت بر اطراف و علی الاعراف یعنی کلاسیا هم و چون اشارت بعضی از عالم

نمود و عبارتی دیگر می فرماید که

کدامست آن جهان که نیست پیم | که یگر و زشش بود یک سال اینجا
 یعنی که امت آن عالم که محسوس نیست و یگر و زان جهان یکسال این جهان است
 این عالم اشارت بر بزخ مثالیت که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع الحکام
 بر دو عالم است و درین عالم جهانی تقیید بر زمان و مکان و کویابی و درازی بوسط
 کثافت است و هر چه کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد
 و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده پسند آید و ز عالم برزخ یکسال
 اینجا است و یگر و ز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یگر و ز عالم الوهیت چاه هزار سال
 اینجا است و چه در ذات حضرت احدیت تعین را را و نیست چه کثرت اعتباری نبرد
 آنحضرت متقی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که نشاء تعینات نسبت
 مبرهنه سرمدیه است و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جت تا یکدستم میفرماید که
 همین بود جهان آخرت که دیدی | ند ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوسیت و در کلام الهی لاتبصر و ن شیده یعنی آن عالم که چشم سر دیده نمی شود فرموده که

یابنمب که جابلقا که است | جهان ششم جابلقا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهر است در رعایت بزرگی در مشرق و جابلقا
شهر است بجایت عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب بجهان گفته اند و آنچه بر
خط فقره قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجود است یکی آنکه جابلقا عالم شمال است که در جابلقا
مشرق ارواح واقع است و جابلقا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت
نشاء دنیوی انجما باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اگر شهادت
را تصور آنتست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت
نشاء دنیا ارواح انجما خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع
است زیرا که مراتب تماثلات وجود و معارج او دو است و آن برزخ که قبل از نشاء
دنیوی است از مراتب تماثلات است و این برزخ از مراتب معارج و صور است که
ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول اما هر دو در واقع
و جواهر نورانی غیر مادی اند و متمثل بر شمال صور عالم و وجود دوم آنکه جابلقا مرتبه مجمع
البحرین و جوب و امکان است و جابلقا نشاء انسانی که تجلای حبیب غلایق
الیه و گونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعیین انسانی غروب
نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغرب است محلی نماید که

مشرق با مغرب بهم بنیدیش | چون عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او با تمام ربوبیت
میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ شمال مشرقی است و برزخ شمال نسبت
با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک به ماتحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از
افراد مشرقی است که اقباب اسمی از اسماء الهی از طالع شده و باعتبار دیگر مغرب
است که در تعیین آن نور آن اسم محقق گشته و دل انسانی صدمه از مشرق و مغرب
بیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است برو بجز کار و شالی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب بر یکی تابند و تراز دیگری
 نور هر یک در گذشته از شری هر یک بر برج دیگر منزل است این کسی داند که از قبل
 دل است میفرماید که مشرق و مغرب که در قرآن وارد شده جمع است همان
 آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیشس که عالم منحصری در
 این محسوس نیست و چون اگر خسلق ازین معرفت غافل اند

بیان مشلین از ابن عباس	شوا پس خویشتن را نیک شناس
از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اللذی خلق سبع سموات و من الارض مشلین کنیم مرا کافو گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشود و چون را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پسندار وجود و عالم از خواب غفلت است می نمیرد	

تو در خوابی و این دیدن خیالیت	بر آنچه دیده از وی مثالیت
یعنی بچند آنکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و انرا تحقق و مستحق الوجود ندارد و نداند که آنها صور خالی اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پسنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سر اسر نمایش است اندر نظم و صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست و نشان دویی چه صورت پسندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود	

بصبح چشم چون کردی تو بیدار	بدانی کین همه و همه است و پندار
یعنی بپوش آردی چون از خواب غفلت بیدار کردی و تیسنات بر خیزد و تو بیدار ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیرت کرده و ایشان را حقیقتی نپنداشتی همه و همه بود است	

چو بر خیزد خیال از چشم احوال	زمین و آسمان گردد مبدل
یعنی آسمان و زمین باشند آن آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر	

نخواب غفلت میدید که غیر نیت بصبح حشر نمود که بمعنی بوده و غیرت خیال چشم
احول است تلور و وحدت موجب اختفای کثرت است فسر نمود که

چو خورشید عیان بنماید تپسیر | نماند نور ز نایب در مه و مه و مه

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان بجبارت ازوست در لینه قلب
سلیم سالک کسرخ نماید قناب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعد از
کردن بسم در این مضمی فرمود که

قد یک تاب ازو بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یکتاب از آن نور بر سنگ سخت افغانی با الفسی تا بدو پشم رنگین پاره پاره و نحو
شود و چون تحصیل کمال درین نشاء است می فرماید که

بدان اکنون که کردن میستوانی | چه نتوانی چو سود آنکه که دانی

یعنی این زمان که سیر بایه عمر عزیز و اسباب سلوک میباید اداری بدانکه انسانها
غیر است که انجان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای
ببین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بضعف تبدیل شود فرصت فوت
شود و نتوانی که با دای حقوق این غفل نمائی دانستن که تحصیل این کمالات تیره
بوده و نکرده، هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و چون نسیب کمالات
دل انسانی است می فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل | ترا می سر نشیب و پایی در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج اجوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با
تو چو گویم که سر نشیب شده از علوم مراتب کمالات قلبی و روحی و با سفل السافلین
طبیعت افتاده و پایی سیر سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو
یا که بنده اهل دل ورنه، سبب چون خرف و مانده بکل هر کردل نیست او بی بهره
است در جهان از بی نوائی شمه است رو با سفل دارد او چون کا و و خرف
نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم بجهت معرفت بطفیل انسان مخلوق شد منفرجه

جهان آن تو و تو مانده عاجز	از تو محسوم تر کس دیده هرگز
<p>یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو ببلذات طبیعی گرفتاری و غمی توانی که دوروزه لذات جسمانی فانی نموده بحالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از صرمان آبدی نگاهداری پس بواسطه این دنائت محبت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ننیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن بحالی که ایشان دارند نیست و معذرتند و تو که میدانی بجهت آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی باز میسانی نظیر این چه نادانی آنکه مباحث خود آیی سودمنخواهی این بود برای و چون از لذات نفسانی خلاصی مییابی و فرمایند که</p>	
چو مجوسان بیک منزل گشته	بدست عجز پای خویش بسته
<p>یعنی چون کسی که از قیصر کران برپای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برو دت هو ابر از همه زنان غالب است و فرمود که</p>	
شستی چون زنان در گوی او بار	نمیداری ز جهل خویش تن عار
<p>یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بگوی بد بختی تمام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول بحالات بسته مخالفت نفس است می فرماید</p>	
دلیران جهان اغشته در خون	تو سر پوشیده نمی پای بیرون
<p>یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته بانفس خود که دشمن دین است بمقتله شولند و از مهر غضب او غشته خون جگر اند و تو پوده تعلید بر سر انداخته و چون زنان از خاری طبیعت پای همت در میدان طلب نمی و از چاه بیرون نمی آئی ظم نفس و نر از بروستی تا بچی شو مسلمان بت پرستی تا بچی بچو یوسف خوشن از قعر چاه تا شوی در ملک غنث پادشاه و چون تعلید سخن نیت میفرماید که</p>	

پد کردی فیه این دین عجایز	که بر خود جھل میداری تو جایز
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جھل جایز میداری و در معرفت اجتماع فخی کنی بدان بحقیقت که معنی این حدیث آنست که در حسیب احکام شرعی که درین عجات از ان است در طریق التیاد و تمایضت چون عجایز باشند و اصل و هوای نفس قضی نکنند مراد از حدیث نه آنست که بجز و تقلب را کفایا بد نمود	
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چو مردان ره ایشان گزینند
چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس حلیم بدین العجایز بین نباشد که شما درین تابع عجایز باشید و بسبب ارشاد پیغمبر فرمایند که	
اگر مردی برون ای سفر کن	هر آنچه آید پیشت زان گذر کن
یعنی اگر مردی و صفت زنان نذاری بجهت سفر عالم معنی و قرب موی جیما شود هر چه از مراتب دینی و عقوبی پیش آید و ترا از حق مشول دارد و از همه بگذر پیغمبر فرمود که	
میسار روز و شب اندر اصل	مشو موقوف بر راه و اصل
یعنی شوق سالکت میسار باید که هر تری باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آتش نفس در منازل نهد و موقوف بر راه کاروان شود بجز شرح کامل که مرئی او باشد چون روشن و بی بطریق متابعت نبی میباید فرمود	
خلیل است بر حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را شب کن
یعنی در طلب حق بجز ابراهیم خلیل اند علی الصلوة والسلام میباش و مقیبه تعلیه تا او جدا نماند و توجیه و طلب حق یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی بگزینان از حق غافل میباش نظم مرد باید که طلب و انتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار فی زمانی از طلب سالک شود فی دمی آسودنش ممکن شود کفر و استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین راه بی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع و وصول است فرمود که	
شاره بامه و خورشید البر	بود حس و خیال و عقل نور

ذکر این کوکب بمناسبت اسم خلیل افند و کوکب صورت متمشده حق شکر است
 صورت متمشده قوه خیال است و اقیاب صورت متمشده عقل است و سالک را
 در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه عین ستاره و ماه و اقیاب بیند
 محتاج تعبیر است که از صورت در گذشته نظر کند که کدام معنی است که بتلبس
 باین صورت گشته دوم آنکه در عین میداند که ستاره یا ماه یا اقیاب حق است
 این داخل در تجلیات آثار است و چون در آیه گردید اشارت بعضی اولی است فرمود که

بگردان ز ابروی را بر روی | همیشه لاجب الافلین کوی

یعنی در راه اله هر چه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون
 ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوه و السلام اعراض از همه حکم لاجب الافلین
 میباشد نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات است

فرمود که و یا چون موسی عمران در آیه | برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوه و السلام در راه حق چند آن برو که تجلی حق در صور مظاہر حسیه
 مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است | جواب لفظ ارنی من تر است

چون حجاب سالک هستی موهوم است میفرماید که تا هستی تو باقی است و تویی تو
 باقی است ایستند حق بختج بر پرده اسما، و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو
 گشتی از جمل حجابها که شستی چون حجاب تو از حق همین هستی و تویی تو است
 و الا حق تو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کعب را ذات تو کا است | اگر کوه تویی نبود چه راه است

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو را است اگر کوه تویی
 نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قریب نی بالا چه هستی رفتن است حق
 حق از هستی خود درستن است خویش را بگذارد و بخود شود در اندرون بنرم وصل جلا
 فرا نیستی از خویش عین وصل است بگذارد از هستی دولت که وصل جوست چون محو

بستی سالکات جز تجلی الهی میرنیت فرموده که

تجلی کر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک تباد ظلمت هستی او چون خاک راه
و ناچیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطه اشنت که مستعد جذب الهی شوند فرموده

کدائے کرده د از یک جذب شایه | بیک لحظه د بد کوه بجایه

یعنی جذبیه من جذبات الحق تو از عمل التعلیلین نظم درین دریا فلکن خود را بگردی بد
آری کمترین دریای نبی پایان کهر بسیار بخیزد و چون وصول با علی مقامات در مرتبه
حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم فرموده که

برواند رنی خواجه با سری | تفرج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم
است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران منفصلی او نیند با سری رو که معراج است
یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا بیکت متابعت حضرت صلی الله
علیه و اله و سلم بسالای عرش عروج نمای و آیات کبری را که ظهورات الهی است
تفرج کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون امی از سری ام بانمی | بگو مطلق حدیث من رانی

یعنی از سری طبع و هوای برون امی و از تعلقات منقطع شود در مشاهده جمال مطلق
فانی گشته و بقای حق متحقق شده و وارث کمال مخموی حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و اله و سلم بوده حدیث من رانی فقیر را می الحق بگو این است بقای با
و هم در قطع تعلق می فرماید که

گذاری کن ز کافس کج کونین | نشین در قاف قرب قاب توین

یعنی از عالم صورت و مضمی گذر کن و در مقام قاب توین که مقام واحدیه و الوهیه
است و محیط توین و جوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و اله
سلم متمکن شود و چون سالک متحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم اراده او کلی شود میفرماید

و بدقیقتر از هر چه که خواهی | نمایندت همه اشیا کما یس

یعنی بعد از تحقق و انصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آنرا
احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراشت قایل اللهم انما
اشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید نظیر چون با ما خوش
بنشسته شد صد هزاران کلمه گردانسته شد و چون عالم با سیر یا کتابی است که کج
مراتب کلیه و اشخاص بجزئیة حامل صور اسماء کلیه و جزئیة الهی است فرمود که قاعده
انت در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی تعالی
سرمی متحقق شد و در مقام قاب تو سین که مقام واحدیت و علم است شکر گشته
نقش وونی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک کج کتابی
شد کلی که مشتمل بر جمیع الهیه است فرمود که

بجزو آنکه جانش در تجلی است | همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکه که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات
احکام اسرار از تجلیات حق میجو از مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است
هر فرد از اقر او موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء
بجزئیة حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن بنفس نبعث گشته از غیب شود
آمده اند نظیر ما جمیع جهان مصحف ذات دینیم از هر ورق آیت و صفت خوانیم با آنکه
در سیم در مکتب عشق در معرفت که تو ما نادانیم وجه شایسته میفرماید

عرض اعراب و جوهر چون حروف است | مراتب اسما و آیات و قوس است

یعنی چنانچه جوهر و عرض و ما بابت آنکه شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از اسرار
و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت آنکه
شامل گشته اند هر چه درین کتاب از نوره و آیات است و چنانچه اینجا عرض تابع
جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جوهر و اعراض
حاصل شده اند این کلمات آیات از حروف و اعراب بطور آمده و چون مراتب

در تحت عنوان کلیب است می فرماید که

از و بر سر عالمی چون سوره خاص | یکی از آن فاتحه در آن دیگر احوال
یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و
چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفه بر عالمی مرتبه چند است
که هر یکی مظهر اسم کلی است که در تحت هر یکی از آن اسماء الهی چند مختلفه الاحکام مذکور است
بهین تطبیق می فرماید که

تختین آیتی عقل کل آید | که در وی هیچ بای بسمل آید

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای
بسم اقد است در کتاب اسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم اقد الرحمن الرحیم
باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر
جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که

دوم نفس کل آیت نور | که چون مصباح شد در خانه نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است چنانچه
عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر احدیت و حامل احکام
تفصیلی است و از آنچه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور دارند و در
نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم را روشن
است و انوار حیوة و دانش او است که بر مراتب عالم نافه و هر یکی را بقدر استعداد
او نور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که

سوم آیت درو شد عرش رحمان | چهارم آیت الکرسی هسی رحمان

یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی
در مقابل این آیت الرحمن علی العرش استوی و از چهارم فلک هشتمی که کرسی گویند
و از آیات قرآنی آیه الکرسی و چون هفت فلک دیگر از آن فرماید که

پس از وی بحرهای اسمانیت | که در وی سوره سبح التالیف

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک است
 آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک خاصه است فرمود که
 نظر کن باز در جسم عناصر که هر یک آیتی هستند با همه
 عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و بر
 اولوالبصاره در مقابل آیت قرآن است و چون عناصر و الیاد است که از او مرکب شد میفرماید
 پس از عنصر بود جسم منم بود **که نتوان کرد این آیات محدود**
 جاد و نبات و حیوان را موالید از جنه ان گویند که از عناصر زاینده اند و بحسب النوع و صفت
 و افراد که دارند شماره نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرمود
باخبر گشت نازل نفس انسان | **که بر ناس آمد آخر ختم قرآن**
 یعنی بعد از او هیچ نیافرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی
 حقیقت و بیسته اجتماعی انسان و غرض ایجاد با و تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرآن
 است و چون در میان تفکر در راه اشارت بمبدأ که ظهورستی است در نیستی و تفسیر
 بر عالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که ظهورستی باشد در پستی و
 اتصال نقطه آخرین قوس خارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود طبق
 کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم میانی نمود و میفرماید
 قاعده فی الفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر احتساب در افلاک
 و انجم و اختلاف سیاره و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد بیاید کرد تا
 کمال قدرت الهی حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهد و تا بسبب کمال کرد و چون
 بتقدیر بر عالم سفلی بوجب حرمان کمال است فرمود

مشو جوسس ارکان طبایع | برون اسپ و نظر کن در صنایع
 ارکان عناصرند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت
 و بیوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار آنها مشوقه تمیزند و در صنایع الهی
 تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بجهت و نمائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثر با از ایشان بظن میرسد فرمود که	
تفکر کن تو در خلق سموات	که تا مدوح حق کردی در آیات
یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثر با تفکر کن تا در آیات قرآنی مدوح بحق کردی فرمود که	
به بین یک ره که خود تا عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
مراد دنیا و آخرت است که ارض ابجد الکبری و مقفعا عرش الرحمن منها تعجرت الانهار پس البسته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط دو عالم	
چرا گردند نامش عرش رحمان	چون نسبت دارد او را قلب انسان
بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود هر یک و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بنحایت از اقراح خاصه در مراتب موالید بنظیر بنا برین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پیدایش و چنانچه در افاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن بلکه طورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است ایسان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و مبنا میباشد با انواع است و چون دل عباد بین الاصبغین من اصابع الرحمن نقلیه با کیفی باشد پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که	
چرا در جنبش اند این هر دو عالم	که یک لحظه نمیکند آرام
یعنی دل انسان و عرش الرحمن علی الدوام چرا در جنبش مگر بسبب آن است که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در افاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای جب طورات بجهت انوار حقانی تخلف و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که	
گردل مرکز عرش بسیط است	که این چون نقطه آن دو محیط است

بیضا آن است که مرکب از اجزای محیط اربع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش
 نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریت و حرکت قلب بر نفس مرکز است
 و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العبادین اصبغین و قلب المؤمن
 عرش اللہ الاعظم بحقیقت دل کامل است **فهرمود که**

بر آید در شبان روزی کم و بیش	سر ایامی تو عرش ای مرد درویش
------------------------------	------------------------------

یعنی عرش کرد سر ایامی تو که در مدت یک شبان روزی بر می آید و طواف صاحب دل
 میکند و اشارت است با آنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک از باب قلوب و اصحاب
 مکاشفات و مشاهدات و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت
 فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبان روزی
 تمام نشده که اقباب سیر خاصه خود در بر ترهان نقطه میرسد که مبداء دور جوش و شمس
 کنیم و چون باقی افلاک حرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از دور جوش احرام دور	چرا گشتند بگرد نیکت بنسکر
----------------------	---------------------------

یعنی افلاک و کواکب که گرد می اندازد عرش و جوش چرا اندد آنکه سبب آن است که
 نفس محرک در قوت و در تاثیر مرتبه تحریک بمیرسد و بعضی گفته اند لزوم حرکت ظرف
 است بر حرکت ظرف و اشارت بجبت حرکت می فرماید که

زمشرق تا مغرب بخود و لاب	گردند ایمنی خور و خواب
--------------------------	------------------------

یعنی این حرکت از مشرق بوسی مغرب است و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن
 مخلوق خنود پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بر روز و شبی این صبح اعظم	کنند دور مستحی که در عالم
---------------------------	---------------------------

بیان سرعت حرکت عرش است و نزدار باب حکمت ثابت شد که هر شتاب هزار
 سال و کسری را هست که سبک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون
 باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

وزو افلاک دیگر رسم بدین سان	بچرخ اندر بسی باشند گردان
-----------------------------	---------------------------

ولی برد و عکس چرخ اطلس	بمی گردند این هشت مقوسس
یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق بحرکت بمنقب میکنند و با اختیار برعکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون اینها را منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید	
معدل کرسی ذات البروج است	که اورانی تفاوت فی فروج است
یعنی معدل النهار که منطقه فلک نیم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک ششم است که بروج دارد که مفروض شد و تفاوت در لغت تبعاً است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از اینها فوج و خلافت و اشارت بروج کرده میفرماید	
حل با ثور و با جوزا و خرچنگ	بر و بر پنجو شیر و خورشید اورنگ ز جدی و دلو و حوت اینچنان است
اینها اسمی دوازده برج است	
<p>ثوابت یکجز اربیت و چارند بنفتم چرخ کیوان پاسبان است بود چشم فلک میرخ راجا پکے سویم زبهره دوم جای عطار د زل راجدی و دلو و شتری با حل با عقرب آمد جای بهرام چوز بهر ثور میزان ساخت کوشه قمر خنجر چنگ را هم جنس خود دید قمر رابیت و هشت آمد مشا زل پس از وی سچو چون قدیم است اگر در فنکر کردی مرد کامل</p>	<p>که بر کرسی تمام خویش دارند ششم برجیس راجای و مکان است بچارم آفتاب عالم آرام قمر بر چرخ دنیا گشت و آرد بقوسس و حوت کرد انجام و آغاز اسد خورشید شد جای آرام عطار در فقه در جوزا و خورش ذنب چون راس شد یک عقل بگزید شود با آفتاب آنکه مقابل زقتدیر عزیز می کو عیلم است هر آینه که کوئی نیست باطل</p>
یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب	

باین عجبی و اختلاف حرکات هر یکی که نظار و امتزاجات کوالب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کاینست یعنی از طوق شر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که کنترل الامرینهنن بچه کیفیت است و چگونه منظر کل یوم هونی شان شده اند البته کوئی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بے حکمت صادر شود

کلام حق بی نا طق بر این است | که باطل دیدن از ضعف یقین است

بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الین کفر و افویل للذین کفرو امن الناس چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش بر ذره حکمتی و ظهوریست

وجود پشمار در حکمت ای خام | نباشد در وجود تیر بجهت هم
و فی خلقکم و ما یبش من ذاب آیات لقوم یوقنون و چون بحقیقت تاثیر افلاک و کوکب نه استقلال است بلکه با مفاعل مختار است فرمود که

و این سخن مگر در اصل این کار | فلک را بسنی اندر حکم جبار

یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بسن کردن چون باقی مخلوقات محکوم جبار اندلس ذامینر مانده

منجم کو ز ایمان فی نصیب است | اثر کو بد کنزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که بنجم را مؤثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبداء نیافته اند لکن اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نامینائی دیده بصیرت فرمود

بمی بینی که این چرخ مدور | ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و احتسب از نذر نظم در کوشش لم گفت فلک نهائی کار که خدا کند زمین میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود را بنخرید می ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و جث نیستند بلکه حکمت پنحایت در ایشان مندرج است و مؤثر با استقلال نیستند مسخرانند

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که در جمیع
اشیاء فاعل حق است و آنها الت اند

تو کوئی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فضا

یعنی چنانچه چرخ کوزه که آلت ساختن ظروف است و بی اختیار پندار که افلاک نیز چنین است و بی اختیار

در او هر لحظه دانا است دوار | از آب و گل گند یک طرف دیگر

یعنی از خاصه که ظرف دیگر یعنی تخمین میگردد افراد موالیده میسازد چنانچه قحار از ماده آب
و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده خاصه میسازد

هر آنچه در زمان و در مکانست | از یک است مادد اند کارخانه

یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالیده و اشخاص بلا نهایت آنهم
از یک است مادد که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری الت میفرماید

کواکب که همسر ابل کمانند | چو بر اهر لحظه در نقص و و بالند

و بال در مقابل خانه کواکب است که آنجا غایت قوه دارد و در خانه و بال غایت

ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانه های خود دارند کمال

است و اختیار می دارند و مستقل اند نه مجبور چو اهر لحظه نقص که و بال است که قوا میگردند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال | هر کشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب مستقل اند چو در این امور مختلفند و یک منوال نیستند و این اختلاف دلیل مجبور است

چو که بر حقیض و که بر او جنبند | گهی تخاصم فاده کا و زو جنبند

حقیض در مقابل اوجست و اوج نقطه است بر سطح مثل کوب که چون کواکب آنجا

رسیدند از مرکز زمین بیشتر از همه جا است و اوج یکی از قوت های کواکب است و حقیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر برشش | از شوق کیست او اندر کشاکش

چو که در دایره درون فلک می واقع است یعنی اگر فلک نه جو یا و شتاق محبوب حقیقی است

پس هر آتشی در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش مرگشکی است

همه آنچه بر او گردان پیاده | گهی بالا و که شیب او فاده

یعنی بهتر از بار فلک اندی مطلوب پیدا میگردند و در طلب کاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند	
غنا صرمد و آب و آتش و خاک	گرفته جاے خود در زیر افلاک
بالا نشینی میطلبند و در عین عجز جوینده است نظم از بی عشقت غنا صرمد خوشند از هوای روی تو در تشنه آب بر هوا زیت کشته روان خاک ازین هوا و قاده در میان فرمود	
مازم هر سیکه در مرکز خویش	که نخبه دریای یک ذره پس و پیش
یعنی غنا صرمد خان مطیع امر الهی اند که مازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش نرفته و مجوس کوی اتظارند و چون کمال القیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که	
چهار اضداد در طبع مرا کنز	بجسم جمع آمده کس دیده هرگز
یعنی چهار ضد که عناصرند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت و جدائی پیدا کنند در موالید این نیست بجز مجوری ایشان	
مخالف هر سیکه در ذات و صورت	شده یک چیز از حکم ضرورت
بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط نیاید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز نمی نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و این مخالف با یکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند	
موالید سه گانه گشت از ایشان	اجداد اینکه نبات انحاء حیوان
بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بسبب یکدیگر مختلط گردد و باختلاف تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشاب و نفس لامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت تشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند نبات است که نفس دارند یعنی اگر نذرند خداد و معدن نیز خوانند و اگر نفس دارند حیوان و حرکت ارادی دارند یعنی اگر نذرند و نبات و اگر در در حیوان نامشخص میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در نباتات اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته	
بیولی را تصحاده در میان	از صورت کشته صافی صوفیانه

همیوسه جوهریت که محل صورت است و صورت جوهریت حال است در در
 و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از اتم تراچ همیولی که محل است در
 میان نماده از صورت مخصوص خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا همیولائی
 بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات بر نکت وحدت بر آید
 و برکت این میتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بنظر پیوسته

جمه از حکم و امر داد و او را	ابجا استاده و کشته سحر
چون اشارت بشوق و طاعت سیاط افلاک و عناصر نمود اکنون منبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود همه فرما بدک	

جماد از قهر بر خاک اوقاده	نبات از محض بر یا ایتاده
---------------------------	--------------------------

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت اوقاده سر از زمین بر
 نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما خود و بی ادراکت و نبات از پر تو هر محبت
 که بروی نافه بر پای ایستاده منتظر است تقم ریختی بکفر غم در دش بر جماد است
 پخود گشت بر خاک اوقاده چون نبات مرده از وی نوش کرد سر بر آورد از زمین
 جوش کرد هر گیاهی کو بر آید از زمین مست عشقت دیدم از زمین یقین و چون سر
 میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقضا حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار نمود

فروع جانور از صدق و افعالها	ای بقای جس و نوع اشخاص
-----------------------------	------------------------

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام جفت شماری که آنرا برای
 بقای جنس و نوع و افراد است چون موجودات شاد بر بو بیت و متریب
 الوهیت واحد مطلق اند قهر نمود که

همه بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار
----------------------------	-------------------------------

چون اشیا معرفت طهری دارند بر بو بیت حق همه در عبادت او بند و پیوسته جویای
 و بهر یک روی بر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
 دید و غیبی داده اند بجان می بیستند که همه اشیا حسی و عارف و عابد و مبطع حق اند

و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظم کرد و را از غیب چشمی باز شد با نور آ
جهان دمساز شد و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی
نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده است مشتمل بر بیان جامعیت و
حقیقت انسانی نحو جامع است میان آیات متقابله فرموده که

یاصل خویش مگره نیک بنکر | که مادر را پدر شد باز مادر
یعنی یاصل خود که عقل کل است یکبار ه نکت به بین که مادر را که نفس کل است پدر شد و با
از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که حقیقت انسانی است از آن جهت که منفیض و
واسطه ظهور نفس کل است نسبت با نفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل
نسبت با نفس کل مادر است و چون عقل کل بر نرخ و موجب و امکان و محیط طرفین
است و موجب جانب امین است و امکان ایسر نفس کل از جانب ایسر صحل
شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس
کل و طین معنی طالب متنسبه میگردد و کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون
مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بسرد در خویش می بین | هر آنچه آید با هر پیش می بین
بدانکه انسان بجزارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعی و حقیقت او روح
اعظم است که عقل کل و مخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشارت بحرف
بی است و ذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف
الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت
اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نمود و تمامت اسماء و صفات خود را تفصیل علمی
در و مشاهد نموده و بجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت نشانه
در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده به مرتبه انسانی که منسب بصنایع
مرتب گشته و درین شاه حسیه انسانی بشود یعنی خود را تمام کمالات اسمانی و
صفاتی مشاهده و هر کمالی را که مخفی بوده درین شاه آخرین بجهت ظهور رسانید

میفرماید که جمیع عالم از خود مشابه و نما و بین که بمر صورت حقیقت تواند و تویی که
من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند پس علت غائی
تویی که در ذین مقدمی اگر چه در خارج مؤخری که سخن الاخر و ان السابقون

در حرکت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد بر دو عالم
یعنی ذات نفس آدم که بیانات اجتماعی مراد است در آخر پیدا شده و هر دو عالم
و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او نیند و تا آخر ظاهر
موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در خیر | همین کرد بذات خویش ظاهر
یعنی با آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود او آید بعد
ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد پس انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر
و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل است موجود ما شیم نکایات مقصودیم
میدان اولیم و چشم هم غایب با طفیم و ظاهر و چون آخر تر است و یک وجه او
ظلمانی عدمی است و از آنچه حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی و جوی خرد نور اند | ولیکن مظهر عین مظهرند
اشارت باید کرد که ما عرضنا الاما علی السموات یعنی امانت جامعیت که موجب
معرفت تامه و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و مجال
کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نمود و شد و از حمل با کردند که در استعداد
ایشان نبود و انسان حامل شده که در استعداد وی بود بدستی که انسان ظلوم و
جول است و این غایت مدح است اگر چه بدم میماند چه تواند بود که ما خود ظلوم از
ظلمت نظم لهذا خدا نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نظم
ظلمان یوم الیقین یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او
بسیج چیز خلق شد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جمول است که هر چه
از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی

باز جو از خودشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون
 انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از کون و شمار است

قوت تجارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی
 طبیعی هاند غازیه نایبه مولده مصوره مجاذبه با ختمه با سکه دافعه مدرکه محرکه و
 چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال برکت ازین ده که
 اصل اندنبر بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که
 انسانی ده هزار است و ارادی برتر از هر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات
 و افعال و خستباری و این معنی وجدانی است و محتاج تفصیل نیست و چون صد
 افعال از مبادی موقوف بآلت او فرمود که

وزان بر یک شده موقوف آلات | از اعضا و جوارح و زرباطات

یعنی با قوای طبیعی و ارادی همه در فعل موقوف با اعضا و جوارح مثل سر و دست
 و پا و رباطات مراد عروق و انقباضی است که بموجب ربط عضویت بعضو دیگر و در
 هر یکی حتی را با همی خاص تخلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدر بر شرفیت
 و چون از تشریح بدن انسان که از قیون طب است اختلاف واقع شده ابطار افرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان

تزشک در لفظ و رسم طب را گویند یعنی طبیعیه بیان در اتحاد و تفصیل رباطات
 حیرانند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

خرد بیچاکس ره سوی این کار | بجز خویش بر یک کرده اقرار

یعنی بیچاکس تحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل های جزئی و رباطات کما
 منبعی واقف شده و حقیقتش حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت در کتب
 کتبی شود انسان که نظر جامعیت است نیز در کتب کتبی نشود

از حق با هر یکی خطی و ضمیمت | معاد و مبداء هر یک ز ابهی است

یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصویت صفتی است
 تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک بهمان اسمت چه ایمان ممکنات که ایمان ثابت از
 از صور محسوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند و هر عینی از ایمان در علم و عین مربوط
 اسمی است که خود صورت او است بلکه حقیقت آن شئی همان اسم است و بدون آن
 اسم آن شئی محذوم صرف است و چون تو ایم شایا با اسماء است فرمود که

از ان اسمند موجودات قائم	بدان اسم اند در بسیج دایم
--------------------------	---------------------------

ایمان ثابت چون صور اسمای الهیه اند چون بدانند و ارواح ایشان ان اسماء و
 چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قائم با اسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح
 بدنی بسیج و منزه روح اند از نقایص که ضد کلمات ایشان است هر یکی از صور موجود
 انفسی و آفاقی دایما بسیج و تنزیه آن اسمی که منظر آنند نماید هر یکی عارف حق همان
 اسمند و هر یکی را با او تبری دیگر است

بمبداء هر یکی از ان منظری شد | بوقت بازگشتن چون درمی شد
 یعنی هر یکی از ان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت
 کشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش بهمان اسم که مصدر بود همچون درمی باشد که
 چنانچه از ان میرون آمده ظهور کرده بود باز به همان درون برود و مخفی شود

از ان در کمال اول اسم بدر شد	اگر چه در معاشش از در بدر شد
------------------------------	------------------------------

بمبداء عبارت از مرتبه وجود علی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء
 یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت بر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که
 مبداء است از در اسمی بصحرا می ظهور آمده بود و هم از ان در بدر شد باز بوحدهت
 اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت یا طئه مبداء در معاش که در نشاء دنیا
 بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم
 اشتغال بر اسمی بحسیع اسماء بر ساخت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روی
 هر یک خواهی برو بازگشت آخر کارت منم چون انسان جامع است

از آن دانسته تو جمله اسماء	که هستی صورت عکس مستمای
انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس سنی یعنی حق که جمیع اسماء است بر او نیز منطبق	
ظهور قدرت و علم ارادت	به نسبت بند و صاحب سعادت
سمیع و بصیر و حتی و گدانا	بقاد است نه از خود لیکن از انجا
یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در شاه تو که انسانی ظهور یافته و بقاداری و بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همواره در خود مشاهده کنند و چون بر رخ ظهور و بطون است فرمود که	
زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد
تسجیب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر اید یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار آن ظهور آخر گشت زهی باطن که اندر مراد است عین ظاهر آیه یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابته انسانی منظر اسم الله چون در کمال معرفت نشاء انسانی انظار و الوالالباب حیران است فرمود که تو از خود روز و شب اندر کانی	
یعنی تو در معرفت خود به لایل و شواید بر تبه تعیین نمیتوانی رسید و در مقام ظن مانده همان بهتر که در پی معرفت خود نیروی و نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمت که جماعتی که صاحب نفوس قدسیر و مؤیدین بخند اند اندر محض مومبت و امداد غایت الهی حقیقت امری است تصرف ایشان بر ایشان شکست و عارف خود و حق کردند	
چون انجام تفکر شد محسب	بدین جا ختم شد بحث تفکر
چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان سجود ملائک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر در این قاعده که	

در فکر انصافی یاد کرده شد متحیر شده بچیزی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی
 تعالی بارتقاات او را اسماء ناقصی است در نشاء انسانی و نشاء این حیرت عدم
 اتمی از احکام عبودیت و ربوبیت بی یسوع و بی میراست و رب زدنی تحیر ایش
 باین معنی است نظم من ندانم من نم یانم ویم در عجایب حالتی من من نیم عالم
 معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام خفای بی نام و نشان
 من تعاف فرتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفتم من من نیم
 زیر پا آرم ایسری باد و کون شایسته متمم من من نیم بدانجا که مقام اتصال نقطه آخر
 باول است ختم بحث نظر شد و فکر باختر انجامید

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشاربانان است

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
الغنی مشارالیه بانکه است و چون مطلوب حاضر است معنی در جواب	
ادگر کردی سؤال از من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چوبست مطلقه در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت
میفرماید که چون هست مطلق بواسطه نسبتی از نسبت متعین گردد چه بی تعیین اشارت محال است	
و مشار با اشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من خواهد تعین روحانی خواه جسمانی و بنا	
بر این بر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استمرار تکرار فرموده که	

حقیقت که تعین شد همین	تو او را در عبارت گفته من
بدانکه مشارالیه بمن و تو او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه	
معتبر با عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه انیت	
تعبیر من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صورتی نسبت ظاهر شده	
با همه حاضر است با ملاحظه صورت مشاربت و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت	
با ملاحظه اطلاق و رای عمده تعینات است و بحسب که غایت از ادراک معتبر او	
و بهی شود نظم آنجا که تویی چون نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه برتر از	

هم تو ز تو با تو در خورد آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی و چون
تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم | شبکهای مشکات وجودیم
یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است مقتضای صفات عارض ذات وجود
مطلق شده ایم و هر یک بشابه ثقیبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود این
روزنههای تحینات خاص نمایان است فرمود که

برآمد یک نور در آن اشباح واروایم | که از اینها پیدا که از مصباح
تو کوئی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح می باشد اشارت
معنی آوازی که از شبکهای مشکوة لغزات اشباح و ارواح نمایان است یک نور
است که گاه از اینها اجزا پیدا است و گاه از مصباح ارواح اندر نور السموات
و الارض چون حکما بر آنند که مشارالیه با نافر با طقه است رد قول ایشان کرده میفرمایند

چو کردی پیشوای خود خسر دریا | میدانی ز جسم و خویش خود را
یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل بر آنی که مقبول عقل مقبول است در
آن مردود و حال آنکه عقل در آن مشکوفات بشاخص است در ادراک محقولات
و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نیدانی و پنداری که من
عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از تحقیقی
است که شاعر همامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک منظرهای
اند از مطالب سر آن حقیقت

بروای خواجده خود را نیک شناس | که نبود نفسی مانند آما س
یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما شده اما اشارت بروح است زحق معرفت است
خود را که عبارت از من است نیک میداند شناخت و سعی باید نمود که از آریاب
شود شده طرف بجهت این اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند نفسی است
یعنی چنانچه میسپاید واقع است و معرفت استدلالی همچو آما س که آنچه میسپاید که

عالم و عارف بتحاق امور مبین واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این بر روز اجزای من است

یعنی من که در تجارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است
چه مراد من ذات واحد است اعلم از جسم و جان و این برد و مشابه جزوی انداز اجزای
آن حقیقت نظم کرده در هر منطقی نوعی ظهور کا و ظلمت می نماید که نور که کیف
محقق کرده که لطف می نماید که وضع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحد
در هر نفس مشارب لفظا نام من است نه آنکه مخصوص مرتبه از این تعینات است و بود

بلفظ من نه جان است مخصوص | که تا کوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات مجرب من میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص
نیت نظم کفنی که جسم و جان بروم پوشیده لباس جسم و جان کیت انکس که
بصد هر از صورت هر لحنی می شود عیان کیت کوئی که نه نام از دو عالم پیدا
شده در مکان یکان کیت و چون اطلاع حقیقی بروحد ذاتی بر رفع تعینات است کوئی

است فرمود که یکی بر برتر از لوان مکان شو | جان بگذار خود در خود جهان

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بحجاب و سوال دوم است که فرمود بود که چه
مضی دارد اندر خود سخن یعنی یکبار بطریق سیر منوی از کون و مکان یعنی از اسماء و اوصاف
که عالم نظر آید بالاتر شو و از سر حد کثرت در کدره عروج بمقام اطلاق ذاتی نماید و از این
جهانی و روحانی فانی گشته باقی باقی شد و خود در خود جهان شو و بین که عالم تعینی
که اثر مان کجا یعنی بر حقیقی که مشارالیه من است مطلع گردی بطریق شود و چون ذات
بما الاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

رخط و بسی و پای هویت | دو چشمی شود در وقت رویت

یعنی پای هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط و همی بر زخمی که عارض او شد
و ایره با رابد و قسم نموده و چشم میشود در شکام دیدن کی را دو بینا بد زیر اکدات
با اعتبار اتقان مخصوص با هم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسبت خوب

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسماء از تعابیر و معانی و عقبات
 نیز در دو خط و بی عبارت از صفات است و و بی بدان جهت فرمود که غیریت اجتناب
 اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی
 هاء بهویت نمود غیریت و وجود کثرت است که توسط صفات حاصل است

نماند در میان راه	چو پای بهوشد ملحق با نلد
-------------------	--------------------------

برگاه دو چشم هاء بهوک اشارت بان دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت است
 که ذات موصوف بجمع صفات ملحق شود و آن دو چشمی در اندیک چشم شود و خط
 و بی مرتفع گردد و راه و ساکن و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود
 محو گردد و توجیه حقیقی ظاهر گردد و چون تعلقات برزخ هستی و نیستی است فرمود که
 بود هستی پشت امکان بود و زرخ

یعنی هستی که وجود است پشت است که عبارت از ادراک ملائمت و جمع کمالات
 چون لازم هستی است بر اینه نقایص و ناظایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در نظر
 امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناظایم
 و جمع کمالات تضاد و تقابل و قیودت و صفات نقص که در وجود واقع است
 که دوزخ نتایج است از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعلقات است
 برزخ یعنی حامل میان هستی که وجوب و صفت خاص است و امکان که صفت
 ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است
 نظیر چون شود او صاف و اخلاقت نکو بهشت جنت خود توفی ای نیکن خو کر
 گرفتار صفات بد شدی هم بود دوزخ هم عذاب سردی هر که دارد در جهان
 خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق
 به آید براه دوست سد جمله انطاق او و صاف ای پسر بر زمان گردد مثل در صورت
 گاه نارت ینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور آنچه کفتم است که
 عین الیقین فی ز استدلال تعلیه است این و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین مائی و توئی است فرمود که

چو بر خیزد تور این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذہب و کیش

یعنی چون پرده مائی و توئی در مقام فناء فی اللہ از پیش نظر عارف بر خیزد حکم
تست که متفرع بر من و تن نیست نماند

همه حکم شریعت از من و تن است | که آن بر بسته جان و تن است

بدانکه فیض از مبداء منزل نماید تا بجا قی و سطر بر سد عروج صورت نمی بندد چه ظهور
ارتبت از مظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه فصل آید بعثت و تکلیف نفوس
و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق و سطر تبه نهانیت که نهایت
نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شریعه بر بسته یقین و بیات اجتماع آن
باشد و من و تن بطریق اضافی نشاء انسان است که جامع جمیع من و تن است
که اگر بیات اجتماعی جان و تن نبود ی ایشان مکلف نمشتی

من و تو چون منسا ند در میان | چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

یعنی یقین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استخوان
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن یقین در تجلی وحدت اطلاق
محو گردد قبله سلمان و محمود یکی گردد نظم بی نشان شود از همه نام و نشان تا
بر بینی روی جانان راجعان از خار ما و من هر کو برست از شراب وصل جانان
گشت مت کی مقید و اصل مطلق شود عارف حق آن بود که حق شود در حقیقت
ما و من سدر هست من نکوید هر که از حق آگه هست

تعین نقطه و سیم است در عین | چو عینت گشت صافی عین شریعین

چنانچه امتیاز صرف عین از صرف عین بقسط است امتیاز ممکن از واجب
تعین است و تعین امر اعتباری و همی است که وجود حقیقی ندارد لکن میفرماید که تعین
بمشابه نقطه و همی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه عین
نموده بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین بر خیزد

عین که کثرت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و عین در عینیت که	
در مصراع دوم است بمعنی چشم است و عین آخر صرف عین مراد است	
دو خطوه پیش نبود راه سالک	او که چه دارد این چندین همالک
یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو کام پیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند	
دوم آنکه صحرای مستی مجازی سالک در نور دیده شود اما در این دو کام همالک نیز	
آه نام فانی و انقی لایحی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو کام میفرماید که	
یست از بای هویت در کدشتن	ادوم محسرای هستی در نوشتن
بای هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی کام اول از تعینات عبور نماید	
دوم هستی پیدا خود و جمیع اشیاء محوفانی یابد میفرماید که	
درین شصت کی شد جمع افراد	اچو واحد ساری اندر عین اعداد
یعنی درین شصت که سالک بساط مستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده	
دید که هر چه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میکوشی که با عقبار اسما همه	
اوست راست است و سربان واحد مطلق درین مراتب کثرت و احد است که	
جمع مراتب اعداد ساریست چون ساری ذات عارفست میفرماید که	
توان جمعی که عین وحدت آمد	توان واحد که عین کثرت آمد
یعنی عارفان که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن	
جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و قیام فی الله عین وحدت گشته و توان	
که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بقاء با الله از مقام احدیت در مراتب اسما و	
صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته	
کسی این بر شناسد کو گذر کرد	از جزوی سوی کلی بیک سفر کرد
یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی	
دانند که از خودی خود موجب تقدیر اوست در گذرد و از جزوی که بشخص اوست سوی	
کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده	

تواند بود سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید	
مسافر چون بود ره رو که است	اگر او نیم کو مرد تمام است
جواب که در مصراع اول است می فرماید	
در کفنی مسافر کیت در راه	کسی گوشه از اصل گاه آگاه
یعنی مسافر و سالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او بین صورتی که ینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او بر تبه	
جامعه الوهیت نظم من اقیاب و حد تم تابان بانسان آمده من نور اسم اعظم	
پیش از تن و جان آمده هم نور سبحانی منم هم کو هر کانی منم هم بحر عمانی منم در قعر	
پنهان آمده هم نور و هم پر تو منم هم سایه هم پر تو منم هم راه و هم ره رو منم	
هم پیر بدان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر می شود که اصل	
انسانی که حقیقت مطلقه است از قدر تعیین محسوس او بر آید در فرموده که	
مسافران بود کو بگذرد زود	از خود صافی شود چون آتش از دود
یعنی از منازل شہوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری بخلع	
آرد و از ظلمت تعیین خود می صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت میفرمود	
سلوکش تر کشفی دان ز امکان	سوی واجب ترک نشین و نقصان
یعنی قطع منازل که عبادت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب	
کشفی است که ترک نشین و عیب اقوال و افعال قبیه و ترک و نقصان و صفات	
ردیہ موقوف است	
بجاسس پیر اول در منازل	رود تا کرد او انسان کامل
یعنی سالک مسافر بجاسس پیر مبداء از اطلاق بتقید سیر الی الله که رفتن باطلاق	
است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی	
اگر خواهی بیا تیغ لاین بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که کردی	
غرق بحر ذات حق و جهت توضیح بن هر فرموده در بیان غرض فیض اتصال قطعه خبر	

باول میفرماید بدان اول کن تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشاء او چه نوع بوده تا زمانی که کامل
التخلقت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جنین نشأت و ظهورات و نظورات و حجج
منوده وجود صورت نهسان که اعدل مرکبات است از نظره متکون میگردد و از ابتدای
تکون چنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع است تنسبیه بر آن منوده

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه از باب تجربه گفته اند که چون نقطه در رحم قرار یابد گرد شود مثل بنفشه و اول حالی
که او را واقع شود زبدیت یعنی نعل قوه مصوره آن منی کف بر آورده درین حالت به
تحریک قوت مصوره سه نقطه درو باز دید کرد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب
ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف
متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظ از تفرق
باشد و حق آن است اول عضو می که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ
چشم است و حالت دوم که نقاط دموی در صفات که آن جلد رقیق است که گرد او در
آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رنجوی که زبدیت بود مستحیل بنقاط دموی گردد و نقطه
سره مستحیل بصورت سره شود و استحاله محسوسه و حالت سیم آن است که حلقه شود یعنی
نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که منصفه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین
حالت اعضای ریشه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها
پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کف و دستها از پهلوی شکم متصل شود و
منافذ و مجاری حرارت غریزی بطور پیوسته قوای غذایی و نامیه نعل آمده قابل استحاله
روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رنجوه که حالت اول است
شش روز است یا بنفت روز و در این ایام قوت مصوره در نقطه تصرف کند بی
استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دموی در او پیدا شود سه روز است
چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا تا

و مدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه می شود و از ده روز است و گاه باشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و در این نه روز اعضا چنین از بعضی تمام محسوس میگردند و بعضی دیگر که اعضای الکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای بخین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی مذکور از انشی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکو کمتر از اثبات است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که آن حدکم صحیح خلقه فی بطن امه اربعین یونا نطقه یكون علقه مثل ذلک ثم یكون مضغه مثل ذلک یرسل الله الیه ملکاً ینفخ فیہ فیوم یاربع کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی او سعید و جواب التست که اگر چه در مدت چهل روز اعضای بخین ظهور می یابد اما کمال آن احوال آنکه می شود که تا اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعدان گردد که از حضرت و هابی روح حیوانی که عجارت از بخار لطیف است که قابل حیوان و حس و حرکت باشد برو فالیض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است بر تومی بروی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم بر او تا بد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بحال اولست لهذا بصیغه جمع دانموده و درین حالت نسبت باجماد کردن از آن جهت است که مرکب است که نفس نذر پس از روح اضافی گشت و انانی در آنها به حالت خفا

که تمام آنها تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستحق قبول فیض گشت
 روح حیوانی بر و فایض شد و بکلم اول با تعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة
 گشت و می تواند بود که روح اضافی که گفته ایم روح حیوانی باشد نسبت با
 حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی خین
 باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد و فایض شد نور روح انسانی
 بر و تا باین گشت و صنعت علم بطور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی
 شد زحق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا
 خین حاصل شد بگذرد خین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد
 و تولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است
 متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع
 صد و بیستاد روز که شش ماه است باشد تولد کند و این بنا بر تجربه تقریب است

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت	پس از وی شد زحق صاحب ارادت
یعنی خین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدایم آید و بعد از ظهور حرکت که اثر قدرت آن خین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذا تا ملایم اراده خروج بقضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آن اعضا دیگر بطور می آید فسر مود که	

بطغلی کرد باز احساس عالم	در و با فعل شد و سواس عالم
در وظولیت بحسب ظهور آثار جمعی بصیری احساس عالم نورانی دید و غذای لذیذ تمیز نافع و ضار بطور آمد و از جهت این احساس و سواس عالم که در و بالقوة بود با فعل آمد و طالب دنیا گشت	

چو جزویات شد بروی مرتب	بجلیات ره برد از مرکب
یعنی نفس انسانی بواسطه ظهور باطن جزویات که صور و معانی جزئیة است در آن کرده در انسان میآورد مرتب گردید آنجا بقوت عاقله که نطق است و بالذات	

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات می نماید و استخراج صور جزئیه از آن مدرکات مخرومه
 نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بجزب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلوم نموده
 بامور کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مرکبه است
 چه محرک موقوف بر اراده است و اراده موقوف بر ادراک فرمود

غضب گشت اندر و پند از شهوت	وز ایشان خواست بخل و حرص و تجوت
----------------------------	---------------------------------

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از افعال بخرید و تمیز
 اعصاب حاصل میشود باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعت و انرا شهوت خوانند
 یا بسوی دفع مضار و انرا غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت
 فاعله یا باعثه بطور آمد و این صفات ذمیمه بود اشد حرص ضد قناعت است و
 منبعث از افراط قوت شهولیت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت شهولیت
 و تجوت ضد تدلل است و سکنت است و از افراط قوت غضبیه است

بفعل ابد صفتها سببی و بهیمی	ببر شد از دو دیو و بهیمه
-----------------------------	--------------------------

یعنی چون نفس سببی و بهیمی که قوت غضب و شهولیت منع شرور افعالند بر نفس ناطقه
 که میز انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند و وسیله عمل
 و داعی خود دانند بر آنکه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در وبال قوه بود با
 کرد بجز جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از او ظهور یابد و بی
 شک از دو که سباع و دیو و جن است و بهیمه بدتر و افسوس تر شود

نزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه اول مقابل
--------------------------	-------------------------

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه خیره و ظهور است نقطه وحدت و اتمه است
 و مرکز نوزاد شد از افعال کثرت نهایتا

مقابل گشت این دو تا بد است	مقابل گشت این دو تا بد است
----------------------------	----------------------------

یعنی چون انسان بر طبع جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم مرکب از آن موقوف بفعل
 خاص و بر فعل موقوف باله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت
 انسانی ظاهر گشته و ازین روی بابدیت که وحدت حقیقی مقابله آمده می فرماید که

اگر کرد و مقید اندرین دام	اگر سبب بود کمتر از انعام
چون در انسان صفات ذمیمه ظهور پیوسته کرد بر همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دایست شاهباز روح انسانی را پای بند کند	
اگر ای و پس تراز انعام کرد و چون خلاف مقتضیای طبع خرنور هدایت الهی بپس نیست فرزند	
و که نور می رسد از عالم جان	از فیض جذبیه یا از عکس برهان
یعنی اگر هدایت الهی را بر سر کرد و نور واردات و الهامات و کشش ربانی و علوم که فی از عالم جان که مقام الوهیه و مرتبه اسماء است برسد بقیض جذبیه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبیه است که محض غایت است یعنی بدلیل تقیینی بدانند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحث نموده باشد در عالم برزخ بصورت تلخ آن اخلاق سینه که قرار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت که روانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و جهاد نماید تا از خصائص منتهی گردد	
دش با نور حق بر سر از گردد	وزان را سبب که آمد باز کرده
یعنی بسبب جذبیه مخوی یا برهان تعیینی نور الهی بدل غارف عالم تا بان گردد و توجه بمبداء نموده چنانچه از اطلاق بتقید تزل نموده بود باز از کثرت بوحدت و وصول یا ویر معاد می بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید	
تر جذبیه یا ز برهان تعیینی	از سبب یا بد ز ایمان تعیینی
بجذبیه یا ز برهان تعیینی که دور از شبهه و ظن باشد در راه ایمان تعیینی حاصل کند	
کنند یک رجعت از بجهنم	از رخ آرد سوی حلیمین ابرار
و از مراتب بقلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آدم است	
توبه متصف کرد در آن دم	شود در اصطفا اولاد آدم
در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الالبواب خوانند	
و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی است و غم عدم رجوع بان	

بجب طریقت و حقیقت توبه آنست که سالک از هر چه مانع وصول از دینی و عجبی
اعراض نموده و روی توجیه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب عین توبه
متصف گردد و بسبب دفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که اولاد سراسیمه
نظم امی خلیفه زاده معرفت با پدر در معرفت شویم صفت

از افعال نکو بسیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک
چون سلوک فی متابعت ابیاء علیهم السلام میرسیت از افعال دیرینه سر آشوب چون
ادریس نبی علیه السلام و الصلوة بعد از رفع موانع بمجارج آفاقی و انفسی بر آید
چو یارید از صفات بد بجانست | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام بلوغ است کلمات معنوی ابیاء علیهم السلام بر او ظاهر می
شود و چون از آن صفات بد بجات یا بد ترک آن همچون نوح علیه السلام صاحب
ثبات و تکلیف گردد نظم نوح نه صد سال دعوت ینمود و بمدم انکار قوش میفرود
چو رکفر نوجان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وارد
است از کردگار با قبول و لا قبول او را چه کار

نماند قوت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل
یعنی چون سالک صاحب تکلیف شود برو منکشف گشت که قادر مختار بجز حق نیست
لاجرم قدرت بجزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو کرد
و مقام فحاشی که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام
متوکل شود نظم چون خلیل الله در نوح اوقاد جان بجز رایسل آسان می نداد گفت
و ایس رو بکوب با پادشاه که خلیل خویش آنرا جان نخواه حاضری گفتش که امی شاه
جهان از چه می ندی بجز رایسل جان گفت چون من گویم آیند ترک جان پای عزیز
آید در میان بر سر آن آتش آید جبریل گفت از من حاجتی نخواه امی خلیل من
انگردم سوی او اندم نگاه زانکه بند را هم آید جز آنکه چون پیچیدم بر ز جبریل من کی
و هم جان را بجز رایسل من در دو عالم کی دهم من جان کس تاندا کویند سخن من است پس

ارادت بارضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم
<p>یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکنند و اراده خود از میان بردارند چون موسی علیه السلام در مقام رضا با زکشت بحق کند که و عجلت الیک رب ترضی و شیخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنيا</p>	
از علم خویشتن یا بدرهائے	چو عیسی نبی کرد سمائے
<p>یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام محقق با اسم العظیم گشته از اراضی کثرت تقیسات باسما و وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد</p>	
و در یکباره هستی را بست راج	برای در پی احمد معراج
<p>بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعال بر ساکت تجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نبیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر ساکت تجلی شود و این جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نبیند و این مقام اتمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی بر و تجلی شود و او جمیع ذرات اشیا را در پر تو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تقیسات علمی وجودی بقاء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نبیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محو خوانند سیفر یابد که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه و اله و سلم معراج بقاء بعد الفناء آید و سیر بانکه مقام تکلیف است مقام و سه شود</p>	
رسد چون فقط خسر با قول	در انجانه ملک گنجینه مرسل
<p>یعنی تبیین انسان کامل با جذب متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و پر تو مرتفع شود فی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را چون نبی و ولی در مقام لی مع التبیان اتحاد پیوسته اند اشاره با امتیازینها فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که هر چه بساط</p>	

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته
 می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء است محمد صلی الله علیه و آله
 که ولایت بدون نبوت دارند

نبی چون آفتاب آمد و سگال
 مقابل کرد و اندر سر مرغ الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود مینماید و بغير محتاج نیست
 و تابع دیگری ز چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که نور کمال است
 روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اکثر تابع
 بودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است
 مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاق تعین ولی که موجب دوئی بود بر
 وحدت برآمد و لفظ مقابل مناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی است | ولایت اندر و پیدانه مخفی است

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی
 شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرت است چون
 روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مرتبه نبوت پدید
 و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار مجرزه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید | و سگال اندر بی پیدانماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام علمیت خود
 متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون بدم آید | نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و جهر و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت
 تجاوز ننموده در شریعت و طریقت بجز او بدم نبی شد و چنانچه نبی بمقام مجربیت
 یافته ولی نیز بجز متابعت بمرتبه مجربیتی نرسد و محرم ولایت و قرب کرد حضرت
 رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی منی و انما منه خلقت و انما لیس

حدیث از آن گنتم تجویز یابد و راه | بخلوت خانه بحسبکم الله

اشارات باینه است یعنی محبت حق چون داشت که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده راه بر قدم آن حضرت می رود و بخلوت خانه بحسبکم الله که مرتبه محبوبیت است راه میسبب نظم از محبت کرد و او محبوب حق که طلب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدالی بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نور می شود و ز محبت ویو جوری می شود از محبت خاها کل شود و ز محبت سر کمال می شود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواه گشت خواه بنده شد زان گنتم تجویز یابد و راه فلیندا فرمود

در آن خلوت سر را محبوب کردد | بحق یکبار کی محب زوب کردد

یعنی ولی سبب سر لیت محبوبیت بی محبوب شود بکل مجزوب یک جانب حق گشته و ولی مرتفع شود

بود تابع سبب از روی محسنی | بود عابد و سبب از روی معنی

یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید و تعین دینی که مستلزم تبعیه و عیود بود در بخلی احدی استسلاک شد مادام که در آن سگرو استعراق باشد اتفاق

تابعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این مقام چون او را بواسطه متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن

بمعنی میر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابت است و مقتضی

این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبه کمال بقا بعد الفناء است فرمود که

ولی آنکه رسد کارشس با مقام | که باز آغاز کردد باز بحسام

یعنی بوصول مرتبه ولایت و اتمام دایره هنوز مرتبه کمال نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استعراق اشیاء را نمی بیند من کل الوجود و در استعراق نه کثرت

حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی آن است که در این کثرت وحدت

بیند و کثرت حجاب وحدت او نیاید و خلق را در حق و حق در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین که مبداء سیر بر جوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جمته تکمیل ناقصان از

مرتبته انجام که اطلاق است پس بر الله باز مرتبه آغاز و تقدیر باید و چون اول در مقام عبودیت
 و متابعت باشد نظم با همه قریبی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه
 هر که مقتدای راه شد از بدو نیک جهان آگاه شد که نباشد در عمل ثابت قدم
 چون با نذ خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تا بخش را میل طلب
 زانکه باشد تابع اعمال پیر هر میدی صادق از صدق ضمیر دیگرانکه شان حق بی غایت
 است هر زمانش نوع دیگر آید است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی
 غایت آید نیز بهم عمر با کرا و ریاضت میکشد روز و شب ز اصراف طاعت میکند و مبتدا
 بیند جمال دیگر و لاجرم دایم بود در جتو حال شغیر نگردد با این کمال فاستقم بودش
 خطاب از دو اجمال در نهائی لایق این کامل است که خودی فانی بجانان و اصل است
 چون از جواب سوال اول فارغ شد جواب سوال ثانی که در مصراع دوم مسائل فرمود

بود و میفرماید که کسی در تمامت گرفتاری کند با خواسته کار خلاصی
 یعنی در تمام کامل نیست که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود مرتبه بقای
 خودی و بقای بالله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواجده جهان گشته با چنین
 خواجگی کار خلاصی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نندارد

پس انجایی که بسبب رسید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت
 یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دور است که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات
 واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل کشت سزا و اطلاق
 آمد و بتجلی ذات متحقق شده منظر جمیع اسماء و صفات الهی کشت حق تعالی او را تاج خلافت
 بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهت تمییز دیگران روانه ساخت و اطلاق
 بر آنرا در وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته و لغت فیمن روحی فتعوا
 له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقای باید او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر با غار
 بعد از آنکه تعین هستی نیست کشت و هستی حق هست شد از مرتبه استغراق و قیام

مقام تعیین تلقایه و از انجام راه سلوک که بسیر جمعی رفته بود که مقام سکرو اطلاق است
 بار دیگر باز با غار که مرتبه خود و تقی است برود مقام تکلیف و تعیین ممکن گشته خلیفه
 حق و الهی مطلق و راهنمای کمر امان کرد و نظم آن جماعت که خودی و ارسته اند در
 مقام خودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جلای مفراده
 فارغ از پوست مقصد و مقصود ایجاد جهان محرابم و وصل دستان مقصد
 و رهنمای انس و جان آمده لولا که اندر شان نشان که قبول ایشان شوی شد
 سلم بر تو ملک مخوی چون کامل بحسب خلافت الهی قائم بادای حقوق و لوازم جمیع
 مراتب و شئون است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
-------------------------	-------------------------

یعنی از آنکه بمقام بقا بعد الفناء آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود
 را تلبیس نباس شرع دارد تا ارشاد تو اند نمود و طریقت را که روشش ارباب
 قرب است بر بالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان
--------------------------	---------------------------

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه سابقی که در جواب میس
 فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت بجمارت از مرتبه است یعنی حقیقت که
 مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای
 جلایه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او
 منظر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

با خلاق جمیده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
-------------------------	------------------------------

بحکم تکلف با خلاق الله کامل میس باید که متخلق با خلاق جمیده و متصف با و صافی بنده
 باشد و غایت کمال ولی کامل است که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات
 و حکمیات و تعینات و حقایق و معارف تعینیه باهتر و ارش ظاهر و باطن
 حضرت نبی علیه الصلوه و السلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزو با

که بدنیاتعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود
که بسا داد در جهالت اندازد

همه با اولی او از همه دور | بزیر قیاسی سر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رخصیه و اوصاف جمیله بان کامل است و با داء
حقوق همه قیام دارد و اولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام قیام مطلق
است و جهت تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمسک و این اشارت بان است
که حقیقت فی شریعت و طریقت زنده و الحاد است

تبه کرد سر سر مغز بادام | اگر کش از پوست بخر اشی که خام
ولی چون نخته شد تا پوست نیکوست | اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهری است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است
چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بقره
پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت
حاصل نیست خلل در راه سالک نقص نخواست | چو مغزش نخته شد بی پوست لغت

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافط شریعت و طریقت که بجهت وصول
است خللی شود که عبادت تمام بجای نیاید و مقصودی یابد مغز که حقیقت است نقصان
می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات مطلوب نمیرسد و هر گاه که مغز بواسطه
پوست نخته شد و از خلل نقص این گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز
نفس است و خلل نمی پذیرد

چو عارف با یقین خویش پوست | رسیده گشت مغز و پوست شکست

یعنی هر گاه عارف صاحب مشهور با یقین خویش که مقام وحدت کشف حقیقی است
پسوند و یابد که از آن متحجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر یا بقا
صحو نظم گفت لثمان سرخسی کای اله پیرم و سر گشته و کم کرده راه بند و پس غم گشته ام

شادیم بخشیر کستم خط آزادیم بخش بندہ چون شاد پیر شادش کنند پس
 بخش بندہ و آزادش کنند یا تخی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او را
 بندی خواهد خلاص محو کرد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این مرد و در نزد قدم
 گفت الی من تو را خواهم دام عقل و تکلیفم نباید و اسلام و مرتبه جمع کج
 ارشاد دیگران بیاید فاما اصلا از شهد تحقیق و مشاهد وجه واحد مطلق محجوب
 نگردد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجزوب از کاملان است
 از جهت تکمیل نفس خود محتاج بر رعایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید	برون رفت و در هرگز نیاید
-------------------------	--------------------------

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید و اگر کاهی بحسب جامعیت ظورات
 در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرقی بفرقاب جمع می اندازد

و اگر با پوست تابان باش خور	درین نشاء کند یک دور دیگر
-----------------------------	---------------------------

یعنی حقیقت که تشبیه بمنظر بادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که
 پختگی و رسیدگی بمنظر است بر تریب همان سالک با پوست شریعت در زین
 استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که مرتبه جنبه است در نشاء
 مرید قابل سرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نمود
 بود درین نشاء مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود نشاء این نیز تمام گردد

درختی گردد او از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
------------------------------	-----------------------------

یعنی آن جنبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که
 شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود
 که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات
 گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید و گریبار	یکی صد گشته از تقدیر جبار
-----------------------------	---------------------------

یعنی چنانچه از کامل اول بان مرید سرایت نموده بود و از او برید و سرایت نماید

وی مانند مید اول درختی شود و همان حقیقت که در ظاهر شده بود باز یادت می نمود
 و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و
 افراد متزاید میگردند متزاید بتلاحق الافکار

چو سیرجه بر خط سحر شد | از نقطه خط ز خط در وی دگر شد

یعنی چون سیرجه حقیقت بر خط سحر شاه کمال بواسطه پرورش با پوست شریعت
 واقع شد از آن جهت حقیقت که بنقطه تغیر کرده بجهت عدم تجرد بواسطه سیر او از مرتبه
 شئون تا نشاء انسان کمال که مراتب تنزل است خط و بی متصور گردید و
 از آن خط بطریق رجوع از ظهور بیطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیر خط با اول
 متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل | در هم نقطه آخر با اول

یعنی در دایره وجود سالک لطور مکمل شد و بمقام وحدت و وصول یافت و همین
 نزول و عروج دایره وجود سالک سر هم آورده سالک بحسب جامعیت
 نشان تعیین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرکار | بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع و وحدت بمقام کثرت و فرقی همان عبادت و
 سلوک در ابتداء و همی میباشند دعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد و
 بمبداء آمد باز از مبداء بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و بر لحظه مانند
 و ایره وجود را تمام سازد و تعیینات اصلا حجاب وی نشد بهر باره که از وجود
 بکثرت و تعیین می آید مثل پرکار بر همان کار اول در کار باشد تا باز دایره برود
 و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از
 وجه سیرجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکبار و مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک ما دام که در مرتبه ملوین است و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت

محجوب میگردد و هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد
 و ما انجیبات تحقق از مشرب برد الیقین نه نوشیده و هر گاه که آن سالک
 یکبارگی قطع مسافت و بُعد نمود و در مقام استقامت و یقین وطن ساخته و از
 انبیاء و مدار کائنات و خلیفه الله فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت حکم انبی
 جا عل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود کن فکان کرد اند نظم
 بهفت دریا اندر یک قطره جمله هستی پیش مهرش ذره یک درین خواهد
 به پنهانی فلک تا گویم وصف آن رشک ملک و صف این آدم که نامش
 میرم تا قیامت که گویم قاصم چون از این بیان که فرمود که جبه حقیقت بواسطه
 پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید با خلاص ظهور می یابد و از این مرید در
 مرید مرید بلتم جرای الت که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع
 نکته باشد از این سخن استشمام رایحه تناخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناخ نیست این که ز روی معنی | ظهور است در عین تجلی

تناخ نیست این که از شاه کاملی ظهور حقیقت در منظر دیگر بارشاد آن کامل
 شود و باز از آن منظر بعد از کمال در منظر دیگر بلکه این بروزات کل است که خرق
 حجاب ظلمانی نموده از نهایت بیدایت و از بیدایت نهایت دور ان بنماید
 و این روزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که منظر اول نیست گردد
 تا منظر دیگر بطور یا بد چنانچه در تناخ بدن اول نیست شود تا بدن دیگر تعلق دهند
 بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده و احد مطلق بصورت چندین
 مظا هر بر جانوعی ظهور مینماید نظم هر خطه شکلی بت عیار برآمد هر دم بلباسی که
 آن یار برآمد القصه بمو بود که آمد و میرفت تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
 این نیست تناخ سخن وحدت صرف است کافر شود انکس که بانکار برآمد فرمود

و قد سالوا و قالوا اما نهایت | اقیل بی الرجوع الی البدایت

و این مکرر بیان کرده شد و قاعده در میان مبدا و منتهی نبوت و

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بنحتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آخرت منظر جمیع صفات و کمال

دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سر آمد | چون نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در

جهان دوری دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام باقی است نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شریع نموده در مظاهر اولیاء دوری دگر کرد

و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و کهی آمد ولی که تجر گشت و کاهی شد علی دینی آمد بیان راه کرد در ولی از سر حق آگاه کرد

طور کلی او شد بنحتم | بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بنحتم الاولیاء خواهد بود که تجارت از محمد محدثت علیه السلام که موجود است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و

حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیا علیه الصلوٰه و السلام کمال احکام شریعت بنظور پیوسته بدانکه جمیع طوایف

که قابل اند بحدوث عالم متفق اند بجز از قنای عالم فاما در وقوع فناء اختلاف است یعنی میگویند نه هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قابل

بایدیت عالم اند و آیات و البریقا عالم را تاویل میکنند با تمام دور عالم که تجارت استیفاء دور باشد بحدوث و نشور و آجاء موئی و اخراج من فی

القبور قیامت الصغری تجلی و انما قیامت الکری تنبهم دوره شعرو ذاک محادی فی قیامت الکری اقوم الذی المعبود فیها بحیثی و لیس اذا حقت ذات بنا سخر

فخلف الا نخی کل دعوة و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و

جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا اورا چو عضو ند | که او کل است ایشان بجز روند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا منظر است بقاء وجودات اولیا بصفتی
از صفات کمال ظاهر شده و جمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت مجتهد
محدث علیہ السلام ظهور یافته نظم جمله کشته خوشه چین خرنش دست میدهم در دست

چو او از خواجه باید نسبت تام | از او با ظاهر بر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی است یکی صلبی که مشهور است دو م قلبی که بحسن ارشاد
دل تابع مثل دل تبوع کرد سوم حقیقی که تابع برکت حسن متابعت تبوع بنیت
کمال که جمع و فرقی بعد اجماع است برسد و تابع و تبوع می شود و چون خاتم الا
ولیا علیہ السلام البتہ از ال محمد است صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نسبت صلبی ثابت
است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات اللہ علیہ و آلہ و
تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام
لی مع اللہ شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بر آینه نسبت تام
که نشئه است واقع باشد و چون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم
الولد سر لایه خاتم الاولیا نیز منظر رحمت رحمانیت کشته خجالات دایره
طرف ولایت را جامع کرد و سعادت دو جهانی در متابعت آنحضرت منجم کرد
و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان بر خیزد و بحکم
شیخ سعد الدین جموی فرموده که لکن شیخ جرج المهدی حتی یسمع من شرک ان نخله
اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدا می برد و عالم | اخیلف کرد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیا علیہ الصلوٰة و السلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علی الصلوٰة
و السلام و حسنہ از حسنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض برد و عالم ملک
و ملکوت کرد و خلافت و تصرف از وی بطور پیوند نظمی از بده مجمل فی

و می در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو کشته است منزل تو
 آینه جهان نمائی در تو است همه جهان مثل و تمثیل پان در مراتب انبیا و اولیا
 نسبت با تبحر جامع محمدی صلی الله علیه و اله و سلم

چون نور آفتاب از شب جدا شد | از صبح او طلوع و استوار شد

چون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح
 پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتواند اخت و زیاده شد تا از دایره افق گذ
 از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الراس استوار شد

دگر باره ز دور چرخ دو ابر | زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریت بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات
 انحطاط از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت
 زوال است و چون ظل هر شیئی دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپدید شد
 مغرب است قیاس معقول یا محسوس نموده سنی و غیره ناپدید که

بود نور نبی خورشید اعظم | که از موسی پدید آمد که زاد م

بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از
 انبیا و اولیا و علیهم الصلوٰه و السلام مظاهر جمال آنحضرتند

اگر تاریخ عالم را بنحویست | مراتب را یکایک باز داند

یعنی سیر انبیا از زمان آدم تا خاتم انبیا صلوٰه و سلام بر تیب اگر بنحوانی مراتب
 یکیک از شناسی که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت
 محمدی صلی الله علیه و اله و سلم چه مرتبه داشته اند

ز خورشید مردم ظهور سایه شد | که هر سراج دین پایا شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیکر ظاهر میشود میفرماید که
 از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم در هر قرنی در زمانی سایه و نشاء
 کاملی از انبیا علیهم السلام ظهور میسایند و آن سایه های مختلف مانند زرد بان

پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بنظر آن سایه های مختلف نهایتاً
انظار میرسد و این نشانگان منجر است به معرفت صلی الله علیه و اله وسلم

زمان خواجده وقت است و ابود که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوار آفتاب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدری صلی الله علیه و
اله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و مشابه رسیدن آفتاب است به سمت
الراس از هر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده و شاد و مقام
اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست را اوصاف
المتقیم گفته حق و اراعی خلق عظیم از جمال اوست عالم ز صفا کشته از خوانش و عالم با

بخط استوار بقامت راست اندازد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استوار دایره ایست معروضه در فاکت که همیشه انجامست و روز مساوی است
و چون به سمت الراس ساکنان خط استوار شد اشخاص متقیم القامت را با انصاف
سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس
یکی از جانب اربعه که در بلیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت بامرفا مستقیم داشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که مشابه خط استواست اقامت داشت
و پیوسته متقیم مقام فرق بعد اجماع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب
و روز کثرت وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بروحدت تا موجب ظلمت
انحجاب کرد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد
بلکه کثرت و وحدت مثلاً زمان مشابه بیناید و چون اقامت آنحضرت صلی الله
علیه و اله وسلم بر صراط مستقیم بود بامرفا مستقیم داریم قامت خود یعنی ظاهر خود
را مستقیم داشت و چنانچه آن حضرت را صلی الله علیه و اله وسلم
انحراف شود و در ظاهر نرسد شود

نبودش سایه کان دارد بسیاری

ز بی نور خدا ظل آسای

انقباب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه و آله
وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام بنور ذات صفا
خود منور ساخته نظم مارمیت از رمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده
است من چرا بالاکم رود در عیوق چون ز روی این قیامد شروق دو کموی و دو
مخوان و دو مدان بنده را در خوابگی خود سخوان و از تعجب میفرماید که ز بی نور خدا
ظل الهی یعنی من حیث احمققت عین نور خداست و من حیث التبین و التضحی

طل الهی و آقبلیه میان شرق و غربت

ازین او در میان نور غرقت

یعنی قبله دو جهت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در صورت و معنی و وسط اعتدال
است و قبله موسی علیه اسلام بکلم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجیه بسوی
مغرب اشاره بان است که دعوت امت بخود بجهت افعال و ملاذ جسمانی نمیزمود و
جهت عیسی علیه اسلام بکلم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجیه بجانب مشرق اشعاع
برابری است و از آن جهت دعوت امت خود بتقدیر و تطهیر دل و سیر کالات
مغویه و خلوت و انقطاع نمینمود و قبله و جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
بکلم مظهریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و
جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات میباشد آنحضرت
است پس هر آینه در میان جسم الانوار تجلیات جمالی و جمالی مستغرق میباشد
و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه میباشد هر دو نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان

بزر بر پای او شد سایه نهمان

اشارت بحديث است که اسم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است
بمخی لجد و بردور از انقیاد است او را شیطان میخوانند چون نفس نفیس آن
حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف و بعد افراط و تفریط مقدس بود و با
اعتدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و متعاقب باشد و بسبب

این استقامت سایه که از انحراف و میل ناشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم پنهان باشد چه سایه اشخاص را میسب باشد و قدم بمت آنحضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم بقای بود که تعیین شخصی او در پر تو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود آنقدر چون قاشق
 از فخر پیرایه شود او محمد و اربی سایه شود فخر فخری را فخر پیرایه شد چون زبانه
 شمع اوقی سایه شد شمع چون گردد زبانه پاوسر سایه نبود بگرد او کند شمع چون
 در نار شد کجی فانی اثر پنی رشح و فی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مرتبه

موجوده در مرتبه حمله زیر پایه اوست	وجود خاکیان از سایه اوست
------------------------------------	--------------------------

چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام
 و از خاکیان کاملان مراد است

ز نورش شد ولایت سایه کتر	اشراق با مغارب شد برابر
--------------------------	-------------------------

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا
 بمرتبه استوار زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت
 که باطن آنحضرت است سایه کتری کرده ظلال تقیسنات او لیا پیدا آمد و اشراق
 و مغارب مجازی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام
 از تقیسنات مرخومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل	در آخر شد سیکه دیگر قابل
---------------------------	--------------------------

در مجازی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البتہ می باشد شمال آنکسبت
 با زمان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درجات نبوت که مشابه شرق است هیچ
 نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بنی
 مریم فانه لیس نبی نبی و بلینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است
 شرف ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی و انامنه و
 هو ولی کل مؤمن و ایضا کل نبی وصی وارث و آل علیتا وصی و وارثی
 و ایضاً انا قاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضاً یا

ابابکر گفتی و گفت علی فی العدل سواء و ایضا انما ینبئ العلم و علی باها من اراد العلم
 فلیات الباب و ایضا انما و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضا
 قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس بجزء واحدة و ایضا
 من بنی و صدقی بولایت علی بن ابی طالب فمن قولا فهدتونی و من قولي فهدتونی
 و ایضا ما اسری فی لیلته المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فوحی الله تعالی الی
 سلم یاحمید ما ذا البعثتم فقلوا ایشنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرب الی
 و الولاية لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبدء سر ولایت است
 انت که سلسله جمیع کمالان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم واری علی بوی
 سلوک طریق حق باید قدم نبی بره شاه لافتی شاهی که از یزیدی قدرش خبر دهد
 ایزد بلیاتی و بتاکیه ما بر تخت ملک فقر جو او شاه مطلق است شایان
 فقر جمله یا کرده اقتدا وصف کمال است سلونی ولو کشف کس را بنوده
 عرصه این بعد انبیا پس بر آینه علی رضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید

نون هر عالمی باشد ز امت	رسولی را مقابل در نبوت
یعنی ننون که دور نبوت محتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابل رسولی از سل سابق باشد و بشریب آن نبی علیه السلام بود و دل هر دور قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد	

نبی چون در نبوت بود اکل	بود از بر ولی ناچار افضل
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است چه مطلق انبیا اکل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیات پس بالضرورة افضل اولیاء شد	

ولایت شد بخاتم جمله خطاب	بر اول نقطه رسم ختم آمد ختم
یعنی تمامت کمال کجاست اولیاء که محمد هدایت علیه السلام ظاهر نمود و در دایره کمال بر اول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود چه قیام	

الاوليا باطن حنه خاتم الانبيا است عليه الصلوة و السلام لهذا فرمود
يوا لي على اسميه اسمي و كنيته و كنيستي

از عالم چون شود پیر امن و ایمان | جماد و جانور یا بد از و جان
چون آنحضرت منظر اسم العدل است عالم از و پیر امن باشد و زمان آن
حضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سرایمان خواهد بود و جمیع
اشیاء اسند تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایت اعتدال زمان او هر سه کمال
که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود با الفعل آید و همه بکمال خود برسند و آن
ظهور آنحضرت است که رفع عجب شده تمام صفات کمال در جماد و جانور شاهد

کرده نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جسمه ظاهر
چون ذات آنحضرت علیه الصلوة و السلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است
کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقیقی
که ظل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت تمام کمال ظاهر شود
چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه
و آله و بسلامت تویه یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز
بظهور خاتم الاولیا علیه الصلوة و السلام تویه یابد و مخالفات بر خیزد و عدل حقیقی
ظاهر شود نظم یکیش در شهر ما اکنون نماند زانکه شیرین خیر و انرا بر نشاند
نقل بر نقل است و می برمی بلا بر مناره روزن بانک قضا اقباب اندر فلک شک
زمان در با چون عاشقان بازی کنان چشم دولت بحر مطلق میکند روح شد
منصور انا الحق میزند گوش را بر بند و افهونها مخر بفرغون اولی داد که

بود راست و وحدت واقف حق | در و پیدا نماید وجه مطلق
یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیت عارف حق است و وحدت باشد و
چون آنحضرت منظر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد
و کمال حقیقت انسانی که با وجود در نشاء او پیدا میگرد

سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سر توحید

که شد بر سر وحدت و افماخر شناسای چه اید عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف شد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد و جانی مجرد نشوند از مواقف نمیتوان گذشت

و جواب ثانیه میفرماید

دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن صاحب دل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود

وجودی دیگر نیست و حوادث مخصوص همه نمایش و عکس او بیند که از برای ای

تعینات نموده شده و پیوسته وجود مطلق در شهود او باشد

بجز هست هستی حقیقی هست شاحت و یا هستی که هستی پاک در هست

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می

کند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست

وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احمدی وجود مجاز

خود را با لکلیه در باز و بعین الیقین و حق الیقین عارف با لک شد به بیند

که غیر حق موجودی نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک بیرون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راهت محو کن و بنمود از خود شوتا بوحده وجود

حق را بواندیا برو تو خانه دل را فرود بر همه ایکن مقام و جای محبوب

خانه دل را که محو بارگاه کبریا نیست ز خاشاک اغیار رفت لب کن سخن گذار خانه دل را

چو تو بیرون شدی او اندر آید بتوئی توحید سال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خود

بدیده حق سالک جمال حق بلیند

کسی کو از نو اهل کشت محبوب	بلای نغمی کرد او خانه جاروب
یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق کشت و بلای نغمی که لاله الا القدر است خانه دل را جاروب کرد و خاکشاک غیریت و بستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بخرابی گذاشت لیکن آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد و فرمود	
درون جای محمود آن مکان فیتا	از بی سیم و بی بصر نشان فیتا
درون جای محمود که مقام محبت صلی الله علیه و اله وسلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد و محقق باوصاف الهی گشته از مقام بی سیم و بی بصر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لادن بر سر غیر خدا بعد نغمی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان بر خیزد این ما و منی پس کدا کرد و بحق شاه و غنی عالم توجید و بنمایدت هر چه کفتم جمله با و رأیت قول عارف نیست از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن	
ز بستی تا بود باقی برو شین	تیب ابد علم عارف صورت عین
یعنی تا از بقیه بستی بر عارف شین عار باقی باشد و فانی فی الله شده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین شود بی ثمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از شایده و عین توجید	
موانع تا نکردانی ز خود دور	درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است	طهارت کردن از روی هم چهار است
یعنی موانع از روی کلیت چهار است	
تختین یکی از احداث و انجاس سوم پایی از اخلاق ذمیمه است چهارم پایی ستر است از غیر	دوم از مصیبت و ز شرک و سواس که با او آدمی همچون بیمه است که اینجا نیستی میگردش سیر
سرو قلب بیک معنی است اینجا و معانی آیات ظاهر است	
هر آنکو کرد حاصل این طهارت	شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهر او باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوات
المصلیٰ نیلجی ربه می شود

تو تا خود را **کلمه در نیازی** نمازت کی شود هرگز نماز

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نمازت هرگز نمازی نخواهد شد و بوصولت حقیقی نخواهی رسید

چو ذات یاک کردد از همه شین نمازت کردد آنکه قسره العین

اشارت بحدیث است که قره عینی فی الصلوة

نماند در میان هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله پنچیز

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی است یا عارف و معروف که همین اعتبار

اطلاق بقید است محفوفانی کردد سوال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت طیت

اگر معروف و عارف ذات یاک است چه سودا در سر این شت خالت

جواب

مکن بر نعمت حق ناماسی که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن

و تعیین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را

که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف

حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست لظلم که تو بنیائی زانوا

یقین عارف و معروف بحق را همین چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست ریاب ولیکن خاک میساید ز خورتاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت ینماید و لریجا

در وظاهر شود از پر تو نور تجلی الهی که بر ایمان ثابت انسان بحسب قابلیت او تابان

میکردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف معروف بحق

عجب نبود که در داری سیه هوای تاب مهر و نور خورشید

ایمان ممکنه را که در علم حق اندر بنده شیمه فرموده که چنانچه ذره جز نور خورشید

نموزند ارد ایجان ثابتہ نیز بدون انکہ نور تجلی خورشید ذات الہی برایشان تابان
 گردد در عالم عین ظهورنی تو انشد نمود پس عجب نیست کہ ذرہ ناچیز طلب آن داشت
 باشد کہ مهر و محبت فاجبت ان اعرف برو افتد و بسبب آن محبت نور ذات
 از آسمان صفات برو تابد و از ظلمت عدم بصحرائی وجود آرد تا ہر جہد را استعدا
 او بالقوہ بود بواسطہ آن نور بالفعل بد

بیاد آور مقال حال فطرت | کنز انجا باز دانستہ اصل فکر ت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را کہ از لباس وجود غاری بودی و در غیب آبادم
 یکن شیمانم کور امتواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی کہ چون از
 نیستی بہستی آئی معرفت مبداء از تو بظہور آید و اصل این فکر ت کہ سیر و سلوک ت
 کہ از تو در نشاء حسی ظاہر شود و مقتضای تقاضای ذاتی ت است کہ ترا بر امتیعی میداد

تا عارف بوی الت ریکم انزد کر گفت | کہ بود آخر کہ الساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت کہ بود کہ جواب بلی گفت بحر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم
 اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بر بولیت حق چون می نمودی پس
 این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم ما در انزل عشق
 تو افسانہ بودہ ایم ما مست و زند عاشق و فرزانہ بودہ ایم پیش از ظہور عالم و آدم
 بزم انس با تو حریف و ساغر و پیمانہ بودہ ایم نام و نشان لیلی و مخجون بند کہ ما
 از عشق عقل سوز تو دیوانہ بودہ ایم چون قابلیت و استعداد ایجان اشیا بلی
 اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی کہ کلماتی سرشتند | بدل در خصہ ایمان نوشتند

در روز فطرت کہ طینت حقیقت انسانی بقابلیت منظریت معرفت تمام بہ
 تجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشتہ باز پرور زینت معرفت و تصدیق داد
 اولتک کتب فی قلوبہم الا ایمان در علم حق ظہور یافت و بوجود علمی متصف
 استعداد قابل کمال عمر قان بود

اگر آن نامه را بیکه بخوانی	بر آنچه سزای که میخواهی بدانی
یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابت بر یک مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیز از هر که بطور رسیدگی آید تقاضای ذاتی اوست	
توبستی عقد عهد بندگی دوش	اولی کردی بنا دانی فراموش
تجلی قدس که معین اعیان و استعدادات بروز نمود که در آن روزی که کلام می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم اسماء است و اعیان تغییر شب کرده فرمود که دوش از جهت آنکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق تجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهد و عهد است بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمیستی در وجود عینی بود واسطه خلیه اسماء جلایه که موجب احتجاب بحجاب جسمانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده	
کلام حق بدان گشت است منزل	که تا یادت دهد آن عهد اول
تا یادت دهد که کس کنی لهذا الذرات درین باب بصیغه تنبیه و تذکره وارد است	
اگر تو دیده حق را با غار	در این جا هم توانی دیدنش باز
یعنی در مرتبه فطرت که قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاء کوئی هم توانی که باز بینی چه شاه اخیره بر طبق اولی است	
دخالتش را به بین امروز اینجا که ذاتش را توانی دیدن خدا	
یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاء دنیا که امروز هستی مشاهده نمایند که چگونه اسماء و صفات الهی در صورت مثلها بر عالم ظهور نموده اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید	
و گرنه رنج خود ضایع کرد آن	بر و بشنو تو لا تهدی زقرآن
یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت چهار ستاره آن است تمییز در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر است	

ندارد باورت آنکه زالوان	وگر صد سال کوفی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز گاهی	بند او نباشد بجز سیاهی
نگر تا گور مادر زاد بد حال	کجا بینا شود از کحل کحال
چنانچه معالجه گور مادر زاد نمی توان کرد و از آنکه مرض می نمی شود و اگر در اول بینا باشد و علت نابینائی بروطاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت او ستاد کامل باشد تخمین موفقی که در اصل فطرت دیده و می بحق بینا بوده و در وجود کوفی بواسطه علایق جسمانی حتی اعجمی و ایراطاری باشد مرشد آن کامل که طبیب معنوی سخن ارشاد دفع آن نموده خود بر بینائی فطره مینماید تا درین نشانه نیز مشاهد حق تواند کرد و اما آنکه در فطرت اعجمی بوده نعوذ بالله من مات انبیاء و اولیاء دفع آن مرض تواند کرد خورد از دیدن احوال عقیمی	
بود چون گور مادر زاد دنیای	
یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقیمی مطلق که یکی از آن احوال مشابهاً بحال حق است مانند گور مادر زاد دنیاست نسبت با ادراک بالوان	
ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بر آن اسرار نهان
یعنی ورای عقل نظری که استعلام محمول ترتیب مقدمات مینماید انسان را طریقی دیگر است که بان اسراری را که از عقل نهان و محجوبست می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیاء و اولیاء است فرمود	
بسان آتش اندر سنگ و آهن	نخدا است ایزد اندر جان و تن
یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن هرگز گردانیده است که چون هر دو را بر هم زدند آتش بیرون می آید و از هر یک جدا تا بر نماند و آن طور عشق که طریق تصفیه است در جان و تن انسانی نموده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن در	

تقی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کس نفس مشغول شدن است نظم
آتش از عشق جانان بر فروز بود و نال بودت در آتش بسوز هر کجا سلطان
عشقش جاکند صد جهان بیک نفس بر هم زند

از آن مجموع پیدا کرد این راز را چو بشنیدی برو با خود سپرد از

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلائل عقل باز دار و با خود پرداز
بطریق تصیغه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان خود
را از خودی باز چو برهم او قادتش کن از نورش هر دو عالم شت روشن

یعنی چون سنک و این جان و تن بر هم او قادت از نور آن بر هم او قادت هر دو عالم
روشن شد با آن معنی که پنجد کشته هر دو عالم انور و وحدت حقیقی منور یافت نظم
چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور این نوری چون بخش دوست
کشتی جان فشان پرز خود بطنی همه کون و مکان می شنید

لونی تو سخن نفس الی ایچو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب انی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود
شناسی تا بشایده جمال الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان نیست
سؤال مهمت در تحقیق آنچه از باب کمال باسان حال اخبار نموده اند مثل انا الحق
که این نقطه را نطق است انا الحق چه کونی برزه کو بود آن مرتب

یعنی چه کس است که ناطق با نایت انا الحق شده این کمال واقعی است که کلام از
حاصل شود یا برزه و بمعنی بود آن فریق یعنی زریق کرده شد یعنی حسین منصور صلاح
که قایل این قول است مانند در هم فریق بود یعنی چنانچه در هم زریق روشن کرده
شود و مانند نقره میگرد و او نیز زریق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود
که انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در
هر مظهری ناطق با نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق بحسب حق کیت تا گوید انا الحق

مطلق درین بلیت یعنی بی شک و شبهه

بهمه ذرات عالم هیچ منصور | تو خواهی مست گیر و خواهه مخمور
 اشارت بر آنست که افشای نمر حقیقت در حالت مستی و بنمودی مطلق باور است
 مخموری که تمام بنمودی نیست و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت
 و طریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و ابل حال باین نطق
 ناطق شود که همه ذرات عالم هیچ منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اندوایم | بدین معنی همی باشند قائم
 یعنی قول بانا الحق تتریه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات
 در تسبیح در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و
 تهلیل بحقیقت آنست که تسبیح و تهلیل ناطق بانا الحق شود زیرا که در هو و انت
 که جت غیبت و خطابت شایبه اثنیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی
 همی باشند قائم یعنی موجودات قائم بانا الحق اند و حق قائم و قیوم همه است نظم
 خواهی که شود کشف برست سرانا الحق فانی ز خودی باشس و بحق باقی مطلق و
 دلشتر میفرماید که خواهی که کرد در توانان | و این من شئی را بیکه فروخوان

یعنی که خواهی که بدانی که ذرات عالم تسبیح اند و تتریه حق از مشارکت در ذات
 و صفات نیمانند آیه که میگوید و ان من شئی تسبیح بجزده را یکبار بنخوانی تا بدانی که همه
 در تسبیح و تتریه اند و تتریه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق بانا الحق باشد جمله
 اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که منظر
 خاصند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویش را پنبه کاری | تو هم حلاج و ار ایندم براری
 یعنی چون خود خیالی خود را بر هم زدی و فرو ریختی نویسنده ناطق بنطق منصور شوی
 بر او ر پنبه پندارت از کوش | اندای واحد القهار بلیوش
 چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از کوش بوش خود

بر آری تا بین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست

ندامی ای از حق بر دو است | چرا هستی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق میسازد که غیر هستی خبر هستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معتر بنده ای لمن الملک الیوم لئلا الواجر العباد شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف قیامت

در آرد وادی ایمن که ناکا د | در حقی گویدت انی انا الله

مراد بادی ایمن طریق تصفیة و درخت نشاء شبانی است و ظهور کمال انسانی و روت یعنی تصفیة باطن کوشش تا نیک دوستی از دل برود از چه نشاء انا الله شنوی یقین بدانی که وقتی که درخت منظر تجلی آتی تو آید بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود نظم رنگ دوستی ز آینه دل زدوده ایم تا حسن جان فرامی تو با تو نموده ایم تو کلیم تا که بطور دل آیدیم انی انا الله از همه عالم شنیده ایم

روا باشد انا الله از در حقی | چرا نبود روا از نیک بختی

اشارتت بر جماعتی که نقل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست عداری بود از منصور برداری بود چون حکم اندر کف رند الخ لا حرم ذوالنون در زندان بود یعنی از در حقی انی انا الله جایز میدارند و منکر نمیدارند از نیک بختی که منصور است چرا روانه شد

و منکر شمارند هر گسکه اندر دل شک نیست | یقین دانند که هستی خبر یکی نیست

یعنی جماعتی که از وهم کمان بد لایل یعنی یا بکشف حقیقی در گذشته یقین میدارند که وجود خبر یکی نیست که وجود واجب است و وجود شیا تجلی است و

انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب هم نپدار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق میسازد انانیت که ناطق بنا انا الله و انما نحن شدن است حق را سزاوار است و بهر اعتبار ذات است بحسب غیبت که غایب و هم نپدار است و حقی حاضر است پس هر چه موجب خیریت و عدینیت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست	در آن حضرت من و ما توئی نیست
یعنی جناب الوهیت واحد بوحده حقیقی است و دوئی را در آن حضرت را نیست تا از تعبیر بیرونمانند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواهد حقیقی و خواه اعتباری منزله است	
من و ما تو و او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ تمیز
زیرا که در مرتبه وحدت این عبارات که نسبت با نااست همه بر خواسته است	
بر آنکه خالی از خود چون خلا شد	انا الحق اندر و صوت و صدا شد
یعنی هر آنکه از خودی و تعین خود مانند خلا که شیئی محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شدنی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق شکا	
پس چون صورت چه برادر عشق او گشتی میفرماید	
شود با وجد با سغیر پاکت	ایکی کرد در سلوک سیر پاکت
بدانکه هر موجودی از موجودات متبعینند و وجه دارد یکی من حیث التبعین و از آن	
جمله او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقه که عبارات از وجد	
و احد است که بصورت همه تجلی است و این وجه باقی است و ما عند اللدابق میفرماید	
که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجه باقی که جبهه	
زبان نیست غیر پاکت کرد در هر آنکه یک حقیقه و کج کرد و نماز نابود شود	
حلول و اتحاد اینجا محال است	که در وحدت دوئی عین ضلال است
یعنی حلول که فرد آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال	
است یعنی در ظهور حق بصورت اشیا بطرفی که معتقد صوفیه است که در دار وجود	
غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت که اسی است نظم	
اینجا حلول که نبود اتحاد هم کین وحدت است لیکن بتکرار آمده اینجا چه جای	
وصف حلول است و اتحاد کین حقیقی است با ظوار آمده	
حلول و اتحاد از غیر خیزد	ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی طول و اتحاد با یعنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشند یکی در دیگری گنجانده شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تفرقات مشهور هر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند موهوم تکرار آن حقیقت واحد گشته اند

تعیین بود که هستی جدا شد از حق بنده نه بنده با خدا شد
یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه این معنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تمیسات از وجود مطلق که حق است بر خیزد تا ظاهراً شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شده که طول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در وجود است نه هر چه آن می نماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودنی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق مکانات از جمله است تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آینه اندر برابر در و بنکر بین آن شخص دیگر یکی ره باز بین تا حیث انعکس نه این است و نه آن پس کیت انعکس

یعنی در آینه بنکر و آن شخص دیگر نمایا بین و باز تا مل کن که آن انعکس که در آینه است چیست چه اینجا بغیر از آینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس حقیقت نه شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات نمودی میان شخص رانی و آینه نیز صورت خیالی شالی است که حضرت حق جبه بنده کان اظهار انفرموده ناسل باشد بر آنکه نمودی بودی باشد تا هر که اقابلیت فطری باشد بعد میت اشیا با وجود نمودشان را و یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چون هستم بذات خود معین اندام تا چه باشد سایه من

بواسطه الحکاس اضواء زورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ام نماید
حقیقت آن نه نموده نور است پس نمودی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی هستی با هستی و نور با ظلمت با هم میسبب باشد که اجتماع ضدین و مقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نسبت و نه نسبت یعنی امکان اعتبار نسبت در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقی است و الاقلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و لذت واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور اوست او بصورت ممکن تفسیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودنی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از آن کینقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است برترین حرکتی که در آن مفروض میگردد البسته نسبتی یا بعضی تعینات دیگر از مسوق توابع بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود بسبب نسبت با بعضی اجزای مسبق است و آن اجزای سابق نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی و مستقبل و مستقبل هنوز نیامده و عدست و ماه و سال که منوط بزمان است و هم چنین است که اگر گذشته و نیامده عدست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگری نیست و از تجدید تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است و همی گشته ساری | تو او را نام کرده بخهر جباری

یکی نقطه حال و دیگری است که نسبت تجدیدی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از دور و بهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول در میان نماید و نقطه کردن که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدید و آن نقطه و همی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یک نقطه و همی درین صورت بیش نیست و نخبه جاری نمودنی بود

بجز من اندرین صحرای کبریا که با من که این صوت و صدی است

صدای انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی غیر از حق متعین ترین درین صحرای وجود دیگر کبریت و چون همه حق است و غیر از او هیچ نیست این صوت و صدای درین صحرای وجود نماید که تجارت از وجود ممکنات است چسبیت پس چسبیت انصوت و صدای تحقق در وجود ندارد و از نمودهای بی بودند وجود خلق مانند آن صدای که از صوت و نیز قول کن که از حق بجهت اظهار کمال خود ظاهر شده و از ایمان ممکنه که عدم اضافی اند و مشایخ صلب مجازی واقع اند منعکس شده و نمایند نظم مطرب عشق می تواند ساز عاشقی گو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز راز و از جهان برون افتاد خود صدای نگاه دارد راز چون از نایبهای بی بود کی ترکیب جوهر است از اعراض فانی بود که

عرض فانی است جوهر زو مرکب | بگوئی بود با خود کو مرتب

شکلین که فانی جوهر مجرد از ماده نیستند جوهر نزد ایشان نهر است در جوهر فرد و مایه کبر منه که اجسامند و طایفه از ایشان بر آنند که جوهر مجموع اعراض متعینند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت هر جسمند جوهر است که قائم بذات باشد و عرض آنست که نباشد مینفرماید که حکم العرض لا ینبغی له مانین عرض فانی است و هر لحظه نیست شود و باز تجدید میگردد و جوهر از اعراض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابودی یافته باشد که بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و عمق است اجسام | وجودی چون پدید آید ز اعلام

یعنی اجسام که در وجودند تحقق نیامید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری و همی عدمند و وجود جسم ازین اعلام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جسم عالم | چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل وجود عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور شد شایعات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمودی بود است ایمان توجیه حقیقی پیاور و تصدیق نمائ که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازمین ایمان شوند نظیر کرد آن چهار بیانی تو کی از آن کوجه باز کردی تو نفس خود بر تراش و اورا باش تا شود جدم جهان یک شئی چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست چو از حق نیست دیگر هستی استحقاقی | هو استحقاقی کوی که خواستے انا استحقاقی

اگ حاصل عارف به عبادت که تعبیر از آن حقیقت نیاماید چون قدمید اندر است

نمود و همی از هستی جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو هم غیرت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سوال ششم در احوال مخلوق

چسبند مخلوق را کونیند و اصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوق است چو اصل سکونید و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را و صواب سیر گشت چو اسباب این می و سیر مایه

وصال حق از خلقت جدا نیست | از خود بیگانه گشتن شنا نیست

یعنی وصال بحقیقت بعبادت از آن است که سالک از تعین و هستی مجازی که موبوم مخلوق است جدا شود و آشنای حق آنست که از خودی خود با یکدیگر بیکار شود

نظم یار ما با ما است از ما کی جداست مانی ما پرده ادبار ما است هر که از ما و می بماند
شد بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین مکانی

و بود چون ممکن کرد امکان بر نشانند | بحسن و اوجب در کجاست نمی ماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند کرد و نجار امکان آن
که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این کرد بر نشانند و محو سازد و بخیر از واجب بی هیچ مانده
امکان همین نمود بی بود بود چون نمود و بی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ملای و ملبوا و یا تو
باشی درین میان یا او رسنمای من و تو در قرآن از قل هو الله ثم در بخون

وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم تجلی است و غیر حق دایما عدم است
پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد و در وقت بقا با حق موجود است
براینکه باعتبار انفراد وجود زوال و عدم باشد نظم مشو جاناکر فنا خیالات
که در وقت بقا عین زوال است و نموده

در مخلوق است انکو گشت و اصل | انکوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است
و مادام که تعین شخص مرتفع نمیکردد و وصول حاصل نمیشود پس اصل نه مخلوق باشد
و تا اثری از مخلوقیه مانده و اصل بخوابد بود و این سخن بر آنکه مخلوق و اصل است مردوانی
کامل هرگز نکوید چه و اصل حق حق است

عدم کی را و یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ملکات قطع نظر از تجلی و اجبی بصورتشان عدمند در باب وصول کی راه
یابند و تا مناسب میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با
وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض و نور مطلق است چه نسبت
تا عارف و و اصل و سک کرد در

عدم چو بود که با حق و اصل آید | و زو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون و اصل و سیر و سلوک که تابع وجود
و علم و حیوة است چگونه حاصل آید

اگر جهانت شود زمین معنی آگاه | بگوئی در زمان استغفر الله
اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در
ساعت بی تردد و طلب مغفرت منافی که سوء ظن است

تو معدوم عدم پیوسته ساکن | ابو اجسب کی رسد معدوم ممکن
یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت
مطلقا تابع وجود است و سلوک که رفتن معنویت بجانب حق رسیدن ابو اجسب
که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذاتت

ندارد هیچ جوهری عرض عین | عرض حیود چه لایبقی زمانین
یعنی عالم جوهر و اعراض اندو هر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق
در خارج ندارد چه اگر جوهری سیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نیکر دند و نملو
در عین نمیباشد و اگر مرکب جمافی اندلیسته متحقق از اعراض و عرض که تحقق
باوست بحکم لایبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بنحیر از عدم
تحقق وجود بعدم چسکه نه تواند بود

حکیمی کاندین فن کرده تصنیف | بطول و عرض و عمقش که ده لغز
یعنی که در فن طبیعی حکیمی که بجست از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده لغز
جسم طبیعی پرستین کرده جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد نلشه بطریق تقاطع
بزوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود اعدام حقیقی و حقیقی ندارد
بیولی چیست جسم معدوم مطلق | که میکردد بدو صورت مستحق
بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محلی جوهر دیگر است یا حال است اگر محلی
است بیولی و اگر حال صورت است و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است محلی
فرماید که بیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده انت منی تواند بود و صورت

بیسولی تحقق میگردد و لازم است چه تحقق حال محل است و چیزی که بعدم تحقق گردد
وی چه باشد و از اینجا قیاسی است که این جوابی که اصل اجسامند حقیقت ایشان این
است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی بیسولی در قدم نیست | بیسولی نیز بی بیسولی است

بدانکه برهان عقلی ثابت شده که صورت و بیسولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس
بی لازم از طرفین باشد و صورت نیز بی بیسولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت
بمحقق حکما است که بیسولی را قدم گفته اند

شده اجسام عالم زمین دو معدوم | که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از بیسولی و صورت است و این بی یکدیگر در قدم معدوم
پس مجروح عالم زمین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از بیسولی و صورت خبر
معدومیه چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزانند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال
بین با بیستت را بی کم و بیش | نه موجود و نه معدوم است در چو

یعنی نظر باینست و حقیقت آن که بی کم و زیاد فی حد ذاتها موجود است و نه معدوم
چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجودی
چون با بیست متمنع زیر که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن است
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند بحقیقت وجودی ندارد
و وجود دنیا واجب و عدم دنیا ممکن و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او هستی انده عین نقصان

یعنی بدید اعتبار و حقیقت نه مجاز سوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انتظام
وجود با وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاد تر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعجاب ساریست

یعنی وجود مطلق بواسطه ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است
که تقاضای ذاتی اندساری و تجلی است بر جمع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه امور اعتباری و نمود و وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است محدود
-------------------------	------------------------------

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد و هر که دو بار بشمارای دو شود سه بار شماری سه و علی هذا تکرار واحد که اعتبار است اعداد بشمار پیدا می شود و محدود یکی است

جهان را نیست مستی جز مجازی	سراسر کار او لهو است و بازی
----------------------------	-----------------------------

اشارت بمعنی این آیت است که انما حیوة الدنيا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی تقالک ندارد بکس وفا وین دولت دور زنی اعتبار هیچ این تحت سلطنت و جاد و کوبه وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب است با حرص جاه وین کار و بار دینی و این سعی کاری هیچ می فرمایند

بخاری مرتفع کرد در دریا	با مرقق فرو بار در بصحرای
-------------------------	---------------------------

بدانکه عالم عناصر را بعد از عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صورتیت بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش شود در کوره سنگ و سنگ آب شود در عمل کسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون شبنم و آب هوا میشود بتأثیر حرارت لهذا امینفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوا است که از غایت صغیر تنمیه نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زیر میرسد از غایت قوت سردی بصورت برف و نگرگ برمی آید و اگر سردتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آنرا جمیع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که با مرقق فرو بار در بصحرای یعنی آن بخار در طبقه زمهریر با مرقق برف و باران شده

در صحرانوردی شجاع اقباب از چرخ جام	ابروافتد شود ترکیب با اسم
یعنی از چرخ چهارم که جای اقباب است شجاع اقباب بران باران بجاگ امیخته افشاده	
ترکیب باید کند گرمی دگر ره غرم بالا	در آویند بدو آن آب دریا
یعنی بعد از آنکه حرارت شجاع اقباب بان آب و خاک ترکیب شدن حرارت	
و گرمی دیگر باره غرم بالا که گره ناراست نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته	
بر این آب دریا که ابرو باران شده بود بدان گرمی در آویند می فرماید	
چو با ایشان شود آب و هوای هم	برون آید نبات سبز خرم
چون با گرمی و آب و هوای مناسب است گرمی و خاک مناسب است سردی ضم شوند	
و بسبب تصعق و تماس و کمر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت	
نباتی طور نمایند زیرا که حرارت و هوای بسوی بالا میکشد و آب و خاک بجا	
اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است	
غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشانه انسان حاصل است	
پس هر چه هست در صدد آنست که بر تبه انسانی رسد و چون ترقی قیامت نبات	
بسبب آنکه تا تبدیل حیوانی یا بدغذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد	
و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی که با انسانی ترقی نماید	
شود یک نقطه گردد در ایطوار	وزان انسان شود پیداد کر بار
یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و بجز انسان شد باز دو اجزای	
وزن صورت نطفی پیدا کند و چنانچه سابقاً بیان کرده شد در نطفی و مضغی بود	
تا صورت انسانی دیگر بار پیدا کند	
چون نور نفس کو یادر تن آید	یکی جسمی لطیف روشن آید
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نورنا طقه است در تن انسانی تابان	
گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن با نور علوم پیدا آید	

شود طفل و جوان و کمال و کم پیر

بداند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز کرد

چون بسن و قوف رسد کمال شود و از شین که تجا و زکند و بار ذل عمر رسد کم پیر

و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع

صفات کمالی از او بنظر رسد

رسد آنکه اجل از حضرت پاک

رود پایکی سپاکی خاک با خاک

بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت

عمر صوری آخر شود بحکم کمال بود و ن رود پایکی سپاکی خاک با خاک یعنی پاک که

روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و غماص هر یک

بمركز خود روند و چون غرض از این تمشیل بیان ظهور وحدت و صورت

کثرت بود می فرساید که

بمه اجزای عالم چون نباتند

که یک قطره ز دریا می حیوة اند

یعنی چنانچه ان نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره و از

دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی

شهودی که جبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند

و الا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد برومی شود باز

بمه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی هستی آمده

بودند باز از هستی بنیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز

که نگذرد طبعیت سوی مرکز

مركز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از القضای

ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبعیت و خوی مرکز نمیکند ارد و مرکز تعین

عالم عدم است البسته رجوع بمبداء اصلی خود خواهند نمود

چو در یابست وحدت لیک پرخون	کز و خیزد هزاران موج مجنون
پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم است فناء و باعتبار ارتفاع و تجرد تعینات واقع است و نسبت با مواد با اعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه بی نظیر است مناسب است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد	
مگر تا قطره باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما نبات و جانور انسان کامل
یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخارجی گفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد این را نمایندند چون متقاطر شد باران خوانند چون بزمین رسیدند شد چون خاک آمیخته شد کل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تشبیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بچیان گشت چون ماکول انسان آمد لطف گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد و متولد شد و انسان کامل بحقیقه شد فرمود	
همه یک قطره بود آخر در اول	کز و شد این همه اشیاء ممثل
یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حالتی قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء شکل و مصور گشته	
جهان از عقل و نفس و جرح و اجرام	چو آن یک قطره دان را آغاز و انجام
یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسبب و مرکبات همه در شیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بشا قطره است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده	
اجل چون در رسد در صرح انجم	شود هست همه در نیستی کم
یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم کم نمود بی بود بودند در نیستی کم کردند و بعد میت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق	

کمی مانند چو موجی بر زند کرد جهان طمس	تعیین کرد دکان لم تعین بالاس
---------------------------------------	------------------------------

چون دریای وحدت حقیقی تجلی اسم القاهر تجلی شد جهان نابود کرد و تعین و تحقق کرد که آنچه حضرت حق در مشیل حیوة دینا فرموده که کان لم تعین بالاس یعنی پنداری که دیر روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش بر خیزد یکبار	نماند غیر حق در در د یا بر
---------------------------	----------------------------

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع کردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور مینماید

تو را فری شود آن لحظه حاصل	شوی تویی توئی بادوست و اصل
----------------------------	----------------------------

یعنی چون تعین و همی که موهوم غیرت بود با کلیه برخواست تر اقرب خاص جسمی حاصل شود و معلوم کرد که دوری که مینموده بسبب آن تعین و همی بود و تویی تویی و اصل شوی بادوست چه تویی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجا که رفیع خیال است	خیال از پیش بر خیزد وصال
-----------------------------	--------------------------

یعنی پیش اهل توحید وصال حق بجزارت از ان است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی کرد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

کون ممکن ز حد خویش گذشت	نه او واجب شده نه واجب گشت
-------------------------	----------------------------

اشارت بر دفع و همی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم با میسر ماید که از آن جنبه ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او و وجوبت بالغیر دارد مگر که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجودی از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیت و بر

واجب فی شود و دایما بر عدمیت خود است

هر انکو در معانی گشت فایق	انکو بدین بود قلب حقایق
---------------------------	-------------------------

یعنی هر که از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق برابر باب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می کرد چه

قلب حقایق مجال است

بزرگان شاه داری خواهر پیش | برو آمد شد خود را بنیدیش
 مراد کثرت است نه حصر یعنی نشانه بسیار و ظهورات پشماره ترا که انسانی پیش
 است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دور بمبدائی معانی و معادلی
 تفکر و تذکر شاه مبدا خود نمآید اما اشارت بان است و نشاه معادلی که شد
 تشبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشوک تو را کارهای بسیار در پیش است
 و تو را تنها نه این شاه معاش است که حال یاداری چه چنانچه معموری دنیا
 بان است معموری آخرت نیز با و خواهد بود

در بحث جزو کل نشأت انسان | ایگویم یک یک پیدا از نهان
 یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگری آید که جزو است آنکه او از کل
 قرون است انسان را یک یک بیان نمایم پیدا و نهان یعنی صوری و معنوی
 ظاهر از سؤال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب بر چیست | حدیث قرب و بعد پیش و کم چیست
 یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بر چیست می تواند بود و فلان بجز از نزدیک
 و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است بچه معنی است و این تفاوت اینجا است
 جواب چون بیان وصال نموده بود تفصیل متوجه جواب ثانی شد

زمن بشنو حدیث بی کم و بیش | ز نزدیک تو دور افتادی از خویش
 چون نمود جمیع ذرات موجودات برستی حق است و بیج شئی از فیض عام
 وجود او می بهره نیستند میفرماید از من حدیث و اقی چنانچه هست بی نقصان
 و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق تنفس
 تو ظهور نموده است و برستی تو بختی است و سخن اقرب الیه من اجل الوریه نظم میان
 آب حیاتی و آب مجوی فراز کنجی و از فاقه در تنگ و پوئی تو کوی دوست محلی
 جوی و نیدانی که که نظر بچقیقت کنی تو ان کوی چون بجای حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شئی تواند بود می نسد ماید که

چو هستی را بطوری در عدم شده | از اینجا قرب و بعد و بیش و کم شده

یعنی چون هستی مطلق را بطور در عدم که ایمان ممکنه ثابته ثابتند و استعداده

ان ایمان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم

باز دیدگشت نظم هر چه هست از قامت ناسازبی اندام مات و در بعضی

توبر بالای کس کوتاه نیست

قرب آنست که در اش نور است | بعید آن نیستی که نیست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشس علیهم من نوره من

اصابه ذلك النور اهتدی ومن خطاه ضل و غوی ظلمت جبارت از ایمان

ثابته اند که عدم اضافی اند و بقیض و تجلی اقدس در علم بطور یافته اند و خلق درین

بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رش نور کنایتیه از بطور

نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موموست فمن اصابه اشاره بان

ایمان است که وجود خارجی یافتند و از علم تعین آمدند و می آیند و من خطاه اشاره از

بایمان است که مقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند بدانکه قرب برد و غوی

است یکی ایجاد است و ثم رشس اشاره باین قرب است لهذا فرمود که بر چه

رش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد

نظم هر کس یار دست در اغوشش و پنجر جوید خیز یار که نیاز با کجاست با

تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست که چه تو مجوری از وی او ز تو مجور نیست

دوم قرب شهودی که اشاره بان میفرماید که

اگر نوری ز خود در نور ساند | تو ز از رستی خود و ار باند

بدانکه ادراک بسط که ذوات ایمان علیهم را قبل از وجود خارجی بکلم است بیلم

فالاوالمی حاصل بود مقتضی عبارات اضططاری و رحمت عام ایجاد ری رحمانی و

متلزم قرب ایجاد است و این ادراک هم ادراک است که در مرتبه وجودی خارجی

منشاء تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج ب فکر نیست
 بسبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل
 غلط و ظللی این ادراک ادراک است که مستلزم عبارات اختیار و سلوک
 و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیت و حصول این قرب جز نور هدایت الهی
 نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور
 خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تورا ساند هر آینه از تاب انوار حق
 احدی که موجب فحای مظاهر است ترا از بهستی مجازی خود و اربانند و غیر
 تقریبی گردد چه حاصل تر از این بود و ناپدید گردد و گاه است خوف و که رجاء بود
 یعنی هر دو است در وجود امکانی خود که عقل از بود و ناپدید وجود عدم است ترکیب کرده
 میزنی و خود را ایشار راه حق می سازی تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از
 خودی خود و اربی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاء
 بر رخ مشالی گاه در خوف و ناپدید و گاه در رجاء باید بود نظرم در عشق جمعی ما و من
 صد بار بکنم این سخن را ای بچه عشق تو خوانده در وصل و فراق خویش مانده نه
 عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و رجاء نه کفر و دین است نه ورودین
 چو رفت این راه بنگر که چه گفتی مع التمد چون عارف آن است که از وهم
 فقدان و حرمان که مستلزم خوف بازگشته باشد فرود
ترسد و کسی که او را شناسد که طفل از سایه خود می برسد
 یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نیت برسد زیرا که از وجود خود
 فانی گشته و خوف مطلقا مرتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت
 هستی و مشالی همه ظل و سایه شئونات و وجود حقیقی میدانند و آن اطفالند که از سایه
 ترسند و عاقل نیز را ترس نیست خلق اطفال اند حضرت خدا نیست بالغ خبر میداند
نماند خوف اگر کردی روانه آنچه اید اسباب نازی تا زیانه
 یعنی سالک که در طلب دامن گروی شده چه جای عارف که خوف درین

سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوبست هر چه مانع وصول است از دل بیرون
 کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را
 که طلب خورد و خواب برایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن
 تازیانه خوف در سیر الی الله شد و نیز شوند و زود بمنزل کمال رسند عاشق صادق
 که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دهنده است احتیاج تازیانه ندارد نظم
 عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود در لحظه کافر می ماند
 ندین ذره شک شناسد ندیقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان
 انکس را از هستی دل گرفت

تو را از آتش دوزخ چه پاک است | که از هستی تن و جان تو پاکست
 یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شد و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو نرگزی
 است و از مشتملیات نفسانی که در برزخ مشائی در صورت نار و مار و کرم
 متحد عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه اقوال و اعمال تو متحد
 بخور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته

ز آتش ز رخالص بر نفس و زرد | چو عشی نیست اندروی چه سوزد
 یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهبوانی و نفسانی در گذشت پاک
 شد مانند زرخالص است او را از آتش پاک نیست و اخلاق ذمیریه بشاخصش
 ز راست غش در آتش میوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش
 یعنی غیر از خودی خود ترا چیزی دیگر در پیش نیست که سبب کرده و عذاب تو
 باشد و هر که از خودی خود و راست اصلا دیگر ناظایم نمی بیند و نکونی که در گذشتن از
 خود کار آسان است البته اندیشه و فکر از وجود ویستی مجازی خود می باید کرد
 که ارتفاع این تعیین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقامات بسیار است از استعد
 فطری و مجاهده و ارشاد کمال و ریاضت مشاق

اگر در خویشتن کردی گرفتار	حجاب تو شود عالم یکبار
یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه است محجب از جمیع عوامل مرگانه که انسان گرفتار حجاب خودی شد حقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم لقمه چه دورم از تو چه بار آنگاه نیست گفتا که هست هستی تو بدتر از این گناه می نسیم ماید	
تویی در دور هستی جز واسطی	تویی با لفظ وحدت متقابل
چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس زوولی و بدایت قوس عروجی است بر اینه جز واسطی متقابل نقطه وحدت تعینهای عالم بر تو طاریست	
یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه شخصات حقیقت انسانند و آنرا جمله که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجمیع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میبخت اما خیر منه تو میگوئی اسی چون کیت و از همه مقدم	
از آن کوئی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است
یعنی نسبت اختیار می بخود کردن العکاس الهی است در نشانه انسانی بواسطه تقابل نقطه وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار وارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه بوجوهی مجازیت انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند با وی مجازیت و همی است و بحقیقت او را نه ذات و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال تصویر عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخود بنماید میگوید که تن من مرکب است و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد	
ز مام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان نهادند

موجب که اختیار بخود مستند ندارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و
جان است که هرگاه خواهد فعلی از او صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر
حصول آن میگوید و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بطوری آید پس خود را در فعل
مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار این است در افعال

بدانی کین زده اتش پرستیت | همه این اقیهت و شومی ز پرستیت

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستعمال نیز مجاز طریق اتش پرستان است
که مبداء برای غیر و مشبه اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هرستی است
شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه اوقات روی نمود

کدامین اختیار را می مرد جا بل | کسی را کو بود بالذات باطل

و لیس مغیر باید بر این بی اختیاری عهد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل نیست

چو بود است یکسر سچو نا بود | انکو فی کاختیار است از کجا بود

یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند نا بود است نظر تمیکنی که اختیار از کی
بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بی بوی جعل است

کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صناعات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات
معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نیز چگونه بد خواهد بود

گر ا دیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافتی بی علم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی بسته امور بر پنج مرام وی واقع بود
از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو که دیده که یک لحظه شادمانی بی
علم یافته باشی که آنست که خلاف خواست این گس واقع میشود آنچه بر این
حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرف التبعیض العلم مقوی عدم تعلل

که باشد حاصل آخر جمله است | که ماند اندر کمال خویش جا وید

دلیل دیگر بر عدم اختیار انقیاد کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جا وید

نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت مخنوی و صورتی که انبیا و اولیا و حکما و صلوات
 راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگارای سالک صاحب نظر تا حدی که

نام کلیات و جزویات کو	ادم در نگر آدم اخر کو و ذریات کو
بزییر امر حق و الله غالب	مراتب باقی و اهل مراتب

یعنی مراتب کمال در بر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امامت و غیره
 که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان
 متغیر و تبدیل میگرداند و انتقال و زوال با اهل مراتب راه می یابد و حق تعالی
 بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان میکند

از حد خویش تن بیرون نشو پای	مخور حق شناس اندر همه جای
-----------------------------	---------------------------

در صورتی که ظاهر و در هر جای و محل موقوف را می باید دانست چه وجود و احوال
 حق است که بصورت وجود و افعال بسیار ظهور کرده و از حد امکانیه و حد ذریاتی
 خود پای بیرون نشد که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از خود
 بود را بصنعت از هفت و من ضم التي کو سازدم من آن شوم که مرا چشمه کند آنی
 و مرا آتش کند تا بی تویم که مرا شکر کند شیرین شوم و مرا حفظ کند تا بچشم
 من چه کلکم در میان همیغین نیتم در صف طاعتین این

در حال خویشتن پرس اینقدر چیست	وز انجا باز دان کابل قدر کیت
-------------------------------	------------------------------

بدانکه اشاعره معتزله بجهت استناد قدرت با عباد قدریه میخوانند و معتزله اشاعره را
 که اثبات قدریه نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و نظریه
 قدریه و استعمال این نقطه بر هر دو طایفه اطلاق میستوان نمود و اشاعره در
 اطلاق این اسم از خود بدو حدیث میکنند یکی القدریه مجبوسه و الاشتهر به
 که حدیث مقتضی مشارکت قدریه است مجبوسه و ادراک مجبوسه مشهور است که
 اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این معنی
 که عباد را خالق افعال خود میدانند و شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریه خصمانه

فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق از آن کبر است دارد لهذا فرمود که ز حال خویش تن پرس یعنی بازگشت به وجدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چه وجدان شایسته است که بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر افعال برخلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر گشت این طایفه بر کس را که مذہب غیر حیرت است | نبی فرمود گو با منند کبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبر بطایفه اندک استناد فعل عیبی نمی نمایند و میگویند که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست افعال بتقدیر حق است و جبر میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال می نماید که هر کس که مذہب و اعتقاد وی نه مذہب و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدر یحیی مجوس ہذہ الامم مثل کبر است و این سخن اشاره بدان است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و متحققین است و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدری شمرده

چنان کان کبر نردان و ابر من گفت | بهین نادان احمق او و من گفت
یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را نردان یعنی رحمان و خالق شر را ابر من یعنی شیطان
میخوانند جاہل احمق که مذہبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند
که خیر از حق است و شر از نفس او و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی
کس مانند خلقی دارد پس هر دو او و من میگویند

با افعال را نسبت مجازیت است | لب خود در حقیقت لهو و بازی است
یعنی نسبت افعال بجا که مظاہریم عین مجازیت زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی ندارد
پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری پیش نیستند بسیاری کودکان می مانند
بودی تو که فعلت آشنه دیدند | تو را از جیب کاری آسردند

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو
 در عالم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و تو را نه از بهر آن
 تشریف روح انصافی بخشیده اند که با اختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امر
 عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء مثلاً اینها
 مصقل باشی تا حق خود را بحسب کلمات بشنود عین در تو مشاهد نماید و آیه را در نمودن
 صورت بسیار قدرت کجا است

بقدرت بی سبب دارای مطلق | بعلم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علل غایبه خداوند بر حق که باطل و عبث در فعل او
 نیست بعلم شامل خویش حکم بزم فرموده که هر یک بچونوع باشند در خود قابلیت
 ایحان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر کشته پیش از جاده و از تن | برای هر یکی کاره معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح دورتر او در مرتبه اجساد
 ظهور یابد چه جای آنکه بگوید که بودند کاری معین و علمی مقدر کشته

یکی مقصد بر سر از آن سال طاعت | بجای او رد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیزی واقع میشود و کس را اختیار نیست میفرماید
 که ابلیس مقصد بر ارسال جادات بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق
 لعنت بر کردن او نهادند و مقصد بر از اشاره بانست که بهفت مرتبه افراط و تفریط
 که وضو ل اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت و همه است در مراتب
 کمال ظهور یافته چه بر سر از کمال در مرتبه عدولیت

دگر از معصیت نور و صفادید | چو تو به کرد نور اصطفادید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک نامور | شد از الطاف حق مرحوم و مخفور

یعنی اگر در ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدی آدم با عصیان غمناقی

یعنی سبب آنکه آدمی منظر و مجلای ذات و اسما حضرت الوهیت است تصرف و
خرق عادت که موصوم بکرامت است از وی بطوری آید نه آنکه او را در آن تصرف
اختیار است چه آن تصرف حق است که در شاه آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا
که ممکن فی حد ذاته عدست و با وجود این از سوآل از نیک و بد بینماید و توب
ثواب و عقاب بر آن میدهد از این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار

حکال خود و ندادن اختیار کوشته نامور از بی سگین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود قدرت و ارادت و تقیر را گوی است و او در
آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است از بی سگین چیران که نیک
است که هم مختار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی

را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لاجبر و لا تفویض بل امرین الایم
یتوان نمود نظیر این چه استغنا چه بی باکیست این با که بتوان گفت آخر حیت

این من ندارم اختیار خویش گشته ام مجبور از ذوالمنن هر زمان آید
در کارم پیش و ده که بس چیرانم اندر کار خویش که مکالم میکند در امکان

که کند جانم اسیر خاکدان که در آرد در دم صد دیوودد گاه خالی میکند از غیر
خود که غرق بحر انوارم کند که اسیر قید پندارم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک

که زمانم شک میدهد ملک او بهر ساعت بهانه بکند آتش اندر خرمن جانم زند
گاه گوید نیک از من بدتر تو است گاه گوید جمله من تور نک و بواسط گاه گوید
بست جمله از قضا که ندارم گفت من بدرارضا این عبت نبود که محض حکمت است

عین علم و عدل و لطف و رحمت است تا توانافی رو و همیشه با باش
جانم را مکن یا خلق فاش میفرماید
نه ظلمت این که عین علم و عدل است نه جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این انسان با وجود بی اختیار بودن و تکلیف گشته است نه ظلم است
 چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهت آنکه وضع اشئی فی موصوفه
 واقع شده و تصرف در او تکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است
 نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیار بودن و مستم است چه جور و مستم است
 که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن تکلیف کردند و در انسان این
 قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند
 بشرعت از آن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بکالیف شرعیه از آن سبب تکلیف کرد این
 که او را بمنظوریت علم و قدرت واحد الجمیع مخصوص گردانید

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو | ایکیار از حجاب بیرون روی تو
 یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی
 که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد منظر و ظواهر ذات و صفات خود را بتئوبت
 فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال ایکیار را
 میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عجز ریاست از حصه الیهیت که
 که وجود است متمم از کرد و تو با کلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو بدینی نمودیم
 و همی بوده است و عابد موجود و تکلیف یک حقیقت است که باعث با اطلاق

و تقید مختارینما بکلیت ربائی یانی از پیش | یعنی کردی بحق ای مرد در ویش

یعنی چون از تعیین عدمی خود ربائی یافتی بوجود حق تحقق بقاء بعد الفناء تصفیه
 تو آنکه بحق کردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم
 و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان باشد
 برو جان پد رتن در قضا ده | بتقدیر است یزدانی رضاده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو تن بقضاده و یقین بدان که آنچه فی الجمله
 مختار در باره تو مقدر فرموده دیگر کون نمی شود پس رضا بتقدیر آلی ده و سرگردانی

سؤال دهم در بحر

<p>چراست آنکه نقش ساحل آمد</p>	<p>از غیر او چه کوهر حاصل آمد</p>
<p>یعنی سؤال می فرماید که چگونه بحر و کده ام دریاست آنکه لطق اورا ساحل و کناره است و از قرآن چه کوهر حاصل می آید چون حقیقت نباشد معلوم شد میفرماید چه آب</p>	
<p>یکدی دریاست هستی لطق ساحل</p>	<p>اصدق حرف و جواهر دانش دل</p>
<p>یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که لطق کناره اوست و لطق در وسطی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ مشابه است که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است</p>	
<p>بهر موجی از سزاران در شهوار</p>	<p>برون ریزد ز نقل و نص و اخبار</p>
<p>یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار ساحل لطق بیرون میریزد و از نقل کالمان و از نص قرآنی و اخبار نبوی بر می آید</p>	
<p>بزاران موج خیزد هر دم از وی</p>	<p>آنکه در قطره هرگز کم از وی</p>
<p>یعنی گشت کلیات و انبساط بحر هستی نبوی است که هر دم و بهر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز قطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تنهایی</p>	
<p>شونات وجود علم از آن دریای در</p>	<p>خلاف در او از صوت و حرف است</p>
<p>یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ظرف هستی است چه منبع و مصدر صفات است و خلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لاهی علم و معانی از صفت حرف و صوت ظاهر میسر کرد</p>	
<p>معانی چون کند اینجا تزل</p>	<p>ضرورت باشد او را از مثل</p>
<p>یعنی صفاتی که وجود و علم و لطق و صوت و حرف را است درین جواب سؤال چون بصورت بحر و اصداف و در جواهر تزل نموده یعنی از معقول بجهت معبر گشت</p>	

ضرورت شد که این معانی را تمثیل گردانیده شود تمثیل

شیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالارود ارفحہ عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف
حیوان آبی است که بجم او دو صدف متصل است و محیط است مثل دو بال
که میکشاید و در بهار میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می

ز شیب قعر بحر آید بر افش از | بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد با مرتفع تعالی
جلد اندزد با شش قطره چمن | شود بسته دهان او بصد بن

چنانچه رحم قبول نطفه نماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش
چنان محکم بسته شود که گویا بصدند بسته اند

رود در قعر دریا بادی پری | شود آن قطره باران یکی در

شهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر دریا
دریامی آید و تا آخر روز بسته شاق هوا میماند و از وقت غروب تا صبح در
زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد
و منجمد میگردد و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین
آن قطره باران در زمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بهر اندر رود غواص دریا | از آن ارد برون لولولالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را استخراج نمایند و
از آن در پامی خشکنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفصیل مثل نمود
شروع در مثل کرده می فرماید

تن تو ساحل و سستی چو دریاست | بخار شش فیض و باران علم بهات

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا نطق را
تشبیه کناره فرموده بود و تا معلوم شود مراد بدان نطق صورت است که از لولولالا

است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است
و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و انظار بحکم
فاجسبت ان اعرف مصاعده کشته و باران اسماء الهیه است که بر از اضی
استعدادات انسانی باریده شده چون بسته غواصی منجواهد که اخراج لالی از دریا نماید

فرمود هر دو غواص این بحر عظیم است	که او را صد جو اهرس در کلیم است
-----------------------------------	---------------------------------

یعنی جزو که قوت حافظه غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص نظر
و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر شیار علوم و معارف قیمیه در کلیم است
نهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آه علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم صوتت با حرف
---------------------------	------------------------

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است بحسب جامعیت علم اسماء
که بشایه قطره های بارانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهت مرکزیت
مانند قهر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه خلاف معانی اند
و معانی در ایشان پرورده و منسجم می شود

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد ز عرفنا در کوش سامع
----------------------------	-------------------------

یعنی چنانچه در میان که فصل بهار است ریح عاصف اصداف را از میان بحر
جو انبمی برزند تا تحریک آن باد صدف مانند جاب بر روی آب می آید تا
قطره های باران در دهانش بچکد ریح نفس انسانی روان و متحرک گشته باشد
برق لامع درخشاننده از قهر بحر باطن منتفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه
عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان عرفنا و صوتها بکوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن در شهوار	ببفکن پوست متغیر بر بردار
---------------------------	---------------------------

یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف شکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود
از اصوات و حرف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بشاید
پوست اندنفسگذری بمنقرنقر که آن معانی حقایق و علوم کاشفه است نیرسی

لغت با اشتقاق و نحو با صرف	همی کردد همسر بر امن حرف
یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حرف است	
هر آنکو جمله علم خود درین کرد	بر زره صرف علم نازین کرد
ز جورش قشر خشک افتاده در دست	نیاید مغز بر گو پوست نشکست
یعنی طایفه که علم خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از کردگان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که ارتفاع از آن میسر نیست و مقررات است که پوست تاناش کند مغز نیاید و شکستن پوست آن است که بان مقید نگردد و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میفرماید	
بلی بی پوست ناخنچه است هر مغز	از علم ظاهر آمد علم دین نقر
چنانچه مغز را کمال بخلی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و حرف است	
ز من جان برادر پس بدنیوش	بجان و دل برودر علم دین کوش
چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است که و ماخلقت اجن و الانس الایعبدون ذکر بسبب و اراده بسبب و عبادت موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نماند جز خدا لان نتیجه عبادت نباشد میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نما و قبول کن و توجه تمام در کسب علم دین کوش که وسیله حصول مقاصد اربین است	
که عالم در دو عالم سرور می آید	اگر کمتر بد از وی محترمی هست
یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت تقدیمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در جهالت و منکحات و معاملات ختسیاج تمام بر او است و در آخرت چون عمل بان علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از تم کمتر و کلمه بوده باشد برکت و نتیجه علم منتهی و بهتر گردد و محتساج الیه خلق است	

عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر از علم قال باشد
یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان نبند و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال مخویست که عبادت از قریب و مشاهد انوار و تجلیات الهی است اگر چه آن صاحب عمل با حال بیخوده باشد	
ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار دل آید
یعنی اگر چه علم با حال بهتر از علم قال است ولی علمی که از آب و گل بدنی باشد و ضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگر چه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل برابر نیست	
میان جسم و جان بگرچه فرق است	که این را غرب گیری و آن چه شرق است
یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود بین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع نماید	
از اینجا باز دان احوال اعمال	به نسبت با علوم قال با حال
یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بشا به جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبادت از مکاشفه است که عین بقسین است	
نه علم است آنکه دارد میل دینی	که صورت دارد اما نیست معنی
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئه علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنت که وسیله قریب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب صورت علم است نه معنی علی و حسن با حق صناعات است	

انگردد علم هرگز جمیع با آرز	ملکت خواهی سک از روی دور انداز
یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیه است با از وجب دنیا جمع نمیکرد و چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سک را از خود دور می باید انداخت بنا بر حدیث لایدخل الملائکه بیتا فیه کلب او تصاویر	
علوم دین را اخلاق فرشته است	نیاید در دلی گو سک برشته است
یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی طایک می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سکلی که از او حاصل است منافات بعد بر حد تمامتر است و در دلی که صفات سکلی سرشته باشد در	
در می آید حدیث مصطفی آخر همین است	انگوشنو که البسته چین است
و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سک و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن بسته جمع نمی شود	
درون خانه چون است صورت	فرشته ناید اند روی صورت
برو بزدای اول تخت دل	که تا سباز ملک پیش تو منزل
یعنی روی تخت دل که در نفس بتیابه لوح محفوظ افائی است از صور ملکات پدید و صفات ذمیه و نقوش او بام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و طهارت بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره تصدیه که صور علیه حقیقت اند و بلائکه موسوم اند در خانه دل تو در آید	
از تحصیل کن علم و راست	از بجز آخرت میکن حرایت
یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم و راه که علم مغوی کشفی لذت است که با شارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با ولایا میرسد تحصیل کن و از بجز شایه و اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا گشته انجامت خواهی دروید نظم ایندم است اوقات تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هر چه گشتی جن آن خواهی درود نیک و بد انجامی	

خواهد نمود چون که فرضت است نشان بی درنگ آن نهال میوهای رنگ
رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود
کتاب حق بخوان از انقاس آفاق | مرین نوباصل جمله اخلاق

یعنی تعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیت
جامع خمیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات در مکتوب است
و از آفاق که کتابیت علامه که تفصیل کتاب النفس است و باعتبار تعین خارج
است از نوبخوان و دانا و حکیم شو و بجلیه عدالت و زینت حکمت کمال
جمله اخلاق است مرین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک
ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبسط میشود و تحریک
بقوت شهودی و غرضی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی شهودی و غرضی
باشد و هر گاه که تصرف هر یک در مواضع خویش بر وجه اعتدال بودند
با افراط و تفریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باب
یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت
علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب غرضی و
و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه
فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار
فضیلت اصول اخلاقند پس از فرمود

حکمی راست کردار است گفتار | کسی کو متصف کرد دیدن چار

یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که علمی و نظری است متصف گردد و در
کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد
البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشد شس جان و دل که نه کبر باشد و فی نیز را بله
 یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او احکمت
 آگست و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد تصانیف
 باین فضایل چهارگانه میستواند بود و بدانکه هر یک از این فضایل محموده دو طرف دارد
 که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت
 است افراط آنرا بجزوه و تفریط آن را البته میخوانند که هر دو مذموم اند و کبریا
 آن است که قوت فکر نه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود
 و اولی آنست که تعطیل قوت فکریه نماید یا راده نه از روی خلقت و حکیم آن است
 که قوت ادراک را در امور ضروری بقدر متعین که وجوب عرفی است کار بندد
 و زیاده ازین موجب حمله و کم و سبب خلل در انتظام امور و معاد است و
 تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد

بغفت شهوت خود کرده ستور شره همچون نمود از وی شده
 یعنی غفت که حالت متوسط قوت شهویت که سبب اعتدال و مطابقت
 قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذات
 خود باعتبار پنهان ساختن طرفین افراط که شره است و تفریط که نمود است

از دور شده شجاع و صافی از ذل کبر میر از انش از جین و تهور
 یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او
 نفس ناظمه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد
 و از ذلیلگی که از لوازم جین است و کبر که لوازم تهور است صافی و متعرب باشد
 و ذات او از ذلیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جین و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از او خلقش نکوشد
 عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار اول
 ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت

مشابته که از امتزاج و تسلیم حکمت و عفت و شجاعت حادث شود با اعتدال
دوم بر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشتن باشد پس خلق او همه نیکو بود که
با اعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت است که هر چه از او
واقع شود خیان باشد که باید

بمد اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش گرفتار است
یعنی بسبب اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که
انحراف از وسط است کرانه و دور است

میان چون صراط مستقیم است | از هر دو جانبش فقر جمیم است
یعنی حد وسط صراط مستقیم است که بسته این کس را بمقام کمال نفسی نفس
الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و حقایق اموری توان نمود و
از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است فقر جمیم مراد است و هر که از
اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شده و از درج
کمال بدرکات نقص افتاد و تا زمانیکه صراط اعتدال عبور ننماید بهشت نمیتوان رسید

پیار سبکی و تیزی موی و شیر | از رو کشتن و بودن برودن
اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و
تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی از رو و پس کشتن و تجاوز و تیزی
چه باندگی میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بر روزمان دیرنگی
توان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر
است تنگ و اقامت بدان بعد از وجود متعذر تر است نظم صورت
عدل است میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو
جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه اوسط و
که شد خیر الامور تاری از دوزخ پر کشور و شور تا ناسازی بر صراط حق عبور
کی رسی در بهشت و حور و قصور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی دارد از اعداد	همین هفت آمد این ضد از اعداد
<p>بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرقتین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل سیاب معاش از وجوه ذمیمه غضب و نوب و غیره استحقاق انظلام تکلیف دادن این طالب معاش و اقیاد نمودن در فرافرفتن بی استحقاق و اینجا میفرمایند که ضد عدالت یکی است پس براینه ضد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار فرموده و حکمش اینجا طر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در بحر غیبتی است و تحقیقت انظلام سبب و سید مراتب کمال میشود پس از صفات مذکور نباشد بلکه غایت مرتبه کمال است که از انداء خلق ملتذ باشد بزیر هر عدد ستری نهفت است از آن درهای دوزخ نیز نهفت است یعنی زیر هر عددی از اعداد هفتگانه ستری از اسرار نهان است و از جمله اسرار نهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ آن</p>	
چنان که ظلم شد دوزخ همیا	بشت آمد همیشه عدل را جا
<p>یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیله همیا شده جای ظالم و قاهر است بشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق</p>	
جرای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
<p>بدانکه جرای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل آنکه زهر لازم فعی است و حلاوت لازم عمل میفرماید که جرای عدل و راستی در خفا و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف از او امر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر که خلق بدست در حقیقت چون سباع است و دداست مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آید بر او دوست شد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسم الشیطان تراشید</p>	
شد فرمود نظوی کوی در اعدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق
 تحقیق شد نمکونی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حق نفس است
 و آری شی که آن ایمان است پیدامی آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و
 آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است
 چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی نهد
 پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متضاده ایشان متقارب
 و تقالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تضاد و تماس متداخل گردند
 و تضاد کفایت هر یک کسر و انکسار یابد و ما بهم متحد شوند و صورت وحدانی
 بطور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بیسطی پدید آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز از اجزاء دور گردد حاصل و تمیز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون واسطه عدالت هر یک مانند یک
 چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل و کیفیت که
 طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد دور گردد
 و تمیز نیز از اجزاء با کل مرتفع شود چه مجموع شئی که واحد شده

بیسط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمد و بیسط الذات
 را که عقول و نفوس مجرده اند مانند کرد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و
 میان این مرکب که بدن است و آن بیسط الذات که نفس ناطقه است
 که روح انسانیت با او پیوند گردد و بیان این پیوند منفرماید که

نی پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف حسیست مبراست

یعنی آن پیوند آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که لازم جسم است و
 روح انسانی نیز جسم است جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی
صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی
و نجات فیض من روحی برسد و انسان بشریف جامعیت مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان | درو گیرد شروع عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وجدانی پیدا کنند
روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم
و معرفت برآید شعاع جان نوری در وقت تعین

چو خورشید جهان بد به تشبیل | شاعرش نور تدبیر زمین است

اگر چه خوب بچرخ چارین است | کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
طبیعتی بای مختصر نزد خو نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصره در کواکب نیست است که اگر گرم باشد و اگر سرد باشد
ثقل باشند پس در افلاک میل صعود وهبوط باشد چه نخت سبک توت
طبیعت است که جسم سبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل توت طبیعت
است که جسم سبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم
باشند و این واقع و محال باشد که قطعه و اگر رطب باشند قبول اشکال انسانی
نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و تپیک
قابل باشند و این محال باشد که قطعه و دلیل بر آنکه افلاک لوان نداشتند است که اگر
میداشتند حاجب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک سبعة حاجب از
ثوابت رویت میشوند که در فلک هشتم است پس شفاف ولی لوان باشد

عناصر جمله از وی گرم و سرد است | نهند و سرخ و بنر و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات
ظاهری شود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل | نه خارج می توان گفتن نه داخل

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

نیست چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور اورانیت پس البته تخلف در حکم
 وی نباشد و اشعراقیاب نمی توان گفت که داخل طبایع غناصر است یا خارج از آن
 چه اگر داخل بودی تجزئی و تقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون
 مشبه نموده اشارت تطبیق کرده میفرماید که

چو از تعبدل شد ارکان موافق | از حسن نقش کو یا کشت عاشق

یعنی چون اجزا و ارکان عدالت که مساوات تناسب نامست که موسوم بحسن است
 یافتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تسویه کشت و تعلق نمود چه تعلق
 روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است ^{عاشق} پیوسته با معشوق است و جدا
 معشوق نیست کجیح معنوی افتاد در دین

جان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بطور پیوسته و نفس کو یا عاشق آن صورت شد
 ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی کجیح معنوی که عقد و
 تصرف است و حقیقت کجیح صوری است در دین بین واقع شد و چون کجیح
 بی مهر نیست باشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلق با تجزئی
 عالم جزئیات اویند و عالم را یکا بین با انسان داد و مجموع عالم ملکات انسان شد
 و در تحت تصرف وی درآمد

ز ایشان می پدید آمد فصاحت | علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه تشبیه از واجبات است

لامت از جهان بی مثالی | در آمد سحر رند لا ابال

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور
 یافت ملاحظه نور و وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی
 مثالی و خفا بسبب آنکه بواسطه صباحت جاذب دلها کرد و نگذارد که هیچ قیدی
 متقید گردند در ملکات تقید و مثال سحر رندی باک درآمد و در تختگاه حسن و جهان تنزل

گرفت بشهرستان نیکوئی علم زد | همه ترتیب عالم را بسم زد

چنانکه حن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان
 انواع صفات کمال و جمال نظمو ربویست ملاحظه که حالتی است وجدانی
 و رای حن آمده و بی پروا در شهرستان نیکویی شاهوار علم زرد و والی مالک
 حن و جمال شده و چون شورانگیز و مفتن بود ترتیب عالم را با کمال بر هم زد و تخیل
 و لها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بجهت صفی که بصورت دلبری آفرید
 بود بصورت او تجلی کرد

کلی بر حش حن او سوار است	کلی با لطف تیغ ابدار است
--------------------------	--------------------------

یعنی هرگاه که آن ملاحظه که پر تو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص
 انسانی ظهور می یابد ملاحظه شس میخوانند و هرگاه که بنفس لطفی ظاهری
 شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر	همه در تحت حکم او خیر
---------------------------	-----------------------

یعنی ملاحظه که نور وحدت حقیقی است بسوی جلوه گرمی نموده که مجموع این صفات
 اربعه که دنیا و مافیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحظه
 سخنند و از قیود تصرف او بمقتضای ولو اعجاب حکم حسنین خلاصی ندارند
 درون حن رومی نیکو است

نه آن حسن است تنها گوی این

یعنی در اندرون حن رومی آری باب حسن چیت که سخن دلای عاشقان
 نماید آن فریبنده کی و تصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از
 تناسبت در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربانینگی ندارد

جز از حق می نیساید دلربائی

که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسخت و لایسختی ارضی و آسمانی
 از حق نمی آید بجز حکم لاموثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کننده در
 وجود است هیچ کس را اثر شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم رباید

که حق که که ز باطل

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام منطاب هر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لکن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قاللت الحرب قوله البسید الا کل شیء باخلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میسر نماید که دلربایی و جذب در صورت مشوقان تحقیقت نه از شهوات است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظسم هر حسن که در کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شور و حسین

مؤثر حق شناس اندر همه جای	از حد خویش تن بیرون منه پای
---------------------------	-----------------------------

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نیسباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون می اظهار خود سلطان عشق تا آنکه بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف کرگن و زلیخا و عزیز و چاه و چاه می فسر نماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان
----------------------------	----------------------------

یعنی ملاحظه پر تو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب تعین و آن و مشاهد حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و بسته بدین عشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهواتی باشد فحش از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کسوت باطل شرعی که شہوتست نمود نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است
 که واسطه نظر شرع و واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد
 از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منہی است و مرتکبش معصومان
 است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جز نسبت با کامل
 عین کمال است و اختصار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است
 و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معصومان نسبت با کامل و ناقص بعین قیاس
 باید کرد لکن چنانچه چربا شد پروبال کمالان چیرم زندان و بند جابلان بال باز
 سوی سلطان برد بال ز اخان را بکوران برد هر چه کرد علتی علت
 شود کفر کرد کمالی ملت شود نعمت جنات خوش بردوزخی شد محرم کرد چمن آمد
 سخن مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس
 میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق
 و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس
 و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردیدند
 بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چیز جزو است آنکه او از کل فروست	طریق جستن آن جزو چون است
---------------------------------	--------------------------

جواب

وجود آن جزو و آن کفر کل فروست	که موجودات کل و این و اثر کون است
-------------------------------	-----------------------------------

بدانکه وجود مطلق بالعین و شخص که عارض او شده است مسمی بوجود است پس
 وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود
 است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات
 که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و قرونی جزو که وجود است بر کل که موجود است
 بواسطه نسبت که هر موجود که فرض کرده شود وجود است بالعین خاص و وجود با
 تعین خاص هسته باعتبار تعین غیر وجود بالعین خاص دیگر است چه آسمان من

جست تعیین البسته غیر زمین است بخلاف وجود مخلق که شامل موجودات است و
 ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق
 و شمول افزون باشد و افزونی جزو از کل بازگردد و عکس دیگر اجزای نسبت
 با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت بر روی | که او وحدت ندارد مجرد درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است چو
 تفسیر حقیقت واحد است بصورت کثیره که وجه ظاهراست و برونی اشارت باین
 وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که
 حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین
 اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کشت ظاهرا | که او بر وحدت جزو است بسیار

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئون است این حقیقت
 واحد که وجود است ظاهرا کشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود این حقیقت
 اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده و وجه ظاهر موجودات است و چو
 کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است کشته

چو کل از روی ظاهر است بسیار | بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است بر
 آینه بجز شمول و کثرت کمتر خواهد بود چه بسته بر موجودی غیر موجود دیگر است
 و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دست

هستی در اینجا عبارت از موجودات است که کل است و واجب وجود مطلق که جزو
 جودات است و توضیح بمان معنی است که وجود جزو است زیاده از کل است
 انظرم بود هر بود با تو تا بود است و اینچنین بوده است تا بود است بودن بود

نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است و کثرت در نفس الامر وجود ایشان نمود بی بود است
که عارض وجود و حقیقتی اند

وجود کل کثیر و واحد آید کثیر از روی کثرت می نماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حقیقت ذات
که وجود است و احد است و کثیر از روی کثرت نمائده است که در حقیقت
چون نظر کنی حقیقت و احد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد نماید

عرض شدستی و کان اجتماعیت عرض سوی عدم بالذات ساعیت

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دیدگشته از امور
اجتماعی عرض است که نبود و پیدایش و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد
علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است سماعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است و
تغییر و راه نیست باید و جزو دیگر که تعیین است امر عرضی است و هر لحظه نیست
میکردد و بهر جزوی که از کل فانی میگرداند انعدام لازم می آید پس جمیع
مکانات در هر فانی فانی باشند

جهان کل است و در هر بطور تعیین عدم گردد و لاسبقی ز مانین

یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون بیات اجتماعی عرض است در
هر آن عدم میگردد که العرض لاسبقی ز مانین

و کرباره شود پدید اجناسی بهر لحظه زین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مگردند کور شده عدم میگردد و بالبعث
فیض رحمانی و در وجودی باز تجسمانی دیگر پیدای شود و ساقی با مین شده

بهر ساعت جوان کهنه پیر است | بهر دم اندر او حشر و نشتر است

یعنی عالم بهر ساعت با تقبیری لبس وجود جوان است و با تقبیر آنکه فیض وجود
برو تیره و واحد است کهنه پیر است و حشر یعنی جمع است و نشتر یعنی بسط یعنی
سبب آنکه هر لحظه تعینات عالم بر جمع بوحدهت دارد حشر است یعنی جمع
است و تفرقه نمی نماید و باعث بار تو الی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحد
بهر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشتر است

در و چیز می دوساعت می نیاید | در آن لحظه که می میرد بزاید
ولیکن طامه الکبری نه این است | یکایوم العمل و آن یوم دین است

علم در لغت انباشتن جاه و هموار کردنست و قیامت مسمی بطامت الکبری بجهت
آن گشته که جمیع تعینات در آن روز نیست کرد و زمین وجود هموار کرد یعنی
آنچه گفته شد که عالم در طرقة العسین منهدم میگردد هر چه در عالم است هر لحظه
می میرد و میزاید شال او نمود از قیامت کبری است که نشاء اولی و روز عمل
است و آن قیامت کبری در نشاء ثانیه و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فترت زینهار | بنادانی مکن خود را گرفتار
یعنی در آن طامت الکبری تا این که در هر طرقة العسین بشود فرق بسیار است
یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه اینجا ظهور فعلی است که همه اشیا
بیک دفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تقصیر و این اجمال است و آن با
و این فانی است زینهار که بنادانی که مردور ایکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بکشی در تفصیل اجمال | انگر در ساعت و روز و مه سال

یعنی بین که میان طامه الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و نهاد
نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه
تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامه الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدید است
که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی ترا هم هست مرکب و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدید عالم در هر طرفه لعین غیر طاقه الکبری است
و کیفیت هر یک چگونه قیاس با جوال خود نما که ترا مرکب و زندگانی با انواع است
مرکب تجارت از تفرقه بیات اجتماعی و خفا و تکوینت و زندگی و حیات تجارت
از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد
نیز حسی و معنوی می باشد

زیر درجه جان از زیر و بالا است

مثلاً در تن و جان تو پدید است
هر چه زیر خاص و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال او نمود
آن همه در تن و جان تو پدید است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در
حکامی که طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ
هم هست با تو داری توزین آسمانی که یاقه تجرد نشانی بقا و سلامت
معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین
بعده هزار عالم انجامت گردد چو تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی
علی العرش گردیده دیده بر کشی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین

تو او را هستی چون جان او ترا تن
یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه
را بدنی و روحیت و حیات و کمالات بدن مترتب بر روح است عالم نیز
نسبت با انسان مانند بدن و انسان و روح او

سه گونه نوع انسان را حامت است

یکی بر لحظه و آن بر حسب ذات است
یعنی یکی از آن سه نوع در گشت که بر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است

دوم زانچه حامت جسمی است

سوم مردن مر او را اصطلاح است
یعنی مرکب جسمی از تجارت از جمع هوای نفس است و اعراض از لذت
جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطرار است مغارت روح و بدن است

چون مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع است همانند سه در سه منزل
یعنی در مقابل هر زمانی جوانی خواهد بود و چنانچه کمات نوع انسان سه گونه است حیاتش نیز بسته سه گونه تواند بود و هر حیاتی از این سه نوع حیات در نظر انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفه العین تجلی نفس رحمان متواتر میرسد و این حیات در مقابل زمانی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص شاه طور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و تصاف با صفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل کمات اختیاریست کما قال افلاطون است بالارادة تخیلیه و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برانزخ مثالی مملوئی حسب بر مرده جهان نیست مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تودا است	
بدانکه موت اختیار کویله معرفت است و آن معرفت مخصوص شاه آنها است پس بسبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظیر که برزخ خون من آن دوست رو پای کویان جان بر فشانم برو آرمودم مرگ تن در زندگی است چون بهم زین زندگی پانیدی است و آنکه مردن پیش او فج باب سار عواید ماورا در خطاب می فرماید	
ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر می شود مانند اول
یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز وجودی بیاید چنانچه مذکور بر آنچه ان کردد اندر حشر پیدا ز تو در نزع میگردد هویدا	
یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی	

در هنگام تنوع وجد شدن از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین است آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان متحجب علمت ارباب عقول بعین متابعه اجزای وجود انسان با
اجزای تعینات عالم تفصیل فرموده چنانچه درین بلیت فرموده میفرماید

چو گو هست اسخو انسانی که سخت است | نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت در وقت مردن از مذمت | بلرز چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست بسجوا انجم خیره کرده

سامت کردد از خوی سجود ریا | تو در وی غرق کشتی بسر و پیا

شود جان از کفش ای بر دین | زستی استخو انما پشم ز کین

بهم تحمید کرده کرد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد | زینت قاع صف صف لایری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری گوید

از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع

نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطرابی است زمین بدن ایشان

قاع صف صف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می شنیدام

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این حوال می بینی حوال عالم چنان خواهد

تقاضی راست باقی جمله فانی | بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بتبار غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عددند و بیان

فای عالم بجلگه در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است

بکل من علیها فان بیان | الفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بابت کل من علیها فان بیان می نماید که هر چه غیر حق است فانی و عدم است
و اطلاق بر ایشان بکلم بکم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجسلی فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس نبی آدم است چنانچه این نیت می شود و این نیز خواهد شد	
همیشه خلق در خلق جدید است	و اگر چه مدت عمرش مدید است
یعنی همیشه مخلوقات در افزایش تازه است و اگر چه از نهایت سرعت مدت خلقی در از میسر نماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند وجود	
اعراض همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود اندر تجلی
ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی	
از انجانب بود ایجاد و تکمیل	و از انجانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئون ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بحالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و از این جانب که عالمت بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهت اسماء مقابل	
ولیکن چون گذشت این طور دینی	بقای کل بود در دار عقبه
بدانکه ظهور و وجه باقی در مظاهر غیر متواقفه باشد فقا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متواقفه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لکن امین فرماید که در نشأه اخرومی توافق در حال است که بقا در آن نشأه ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند	
که هر چیزی که بینی بالضرورت	دو عالم دارد از منضم صورت
یعنی هر تعینی که محسوس میشود البته اثر او دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگری عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در عالم مخلد خواهد بود	

وصال اولین عین و نفسیت	مران دیگر ز عنده اللد باقی است
بحکم ما عندکم شیغه و ما عند اللد باق بحقیقت وصال و بودین نشاء عین نابود و فراق است و عالم معنی از عنده اللد باقی است که هر که از عین و هستی مجازی نیست کردد بود حقیقی حق است محذور و مخلد خواهد بود	
تھا اسم وجود امدو لیکن	بجای کان بود سایر چو ساکن
یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی تجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر میس نماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فایر اشیا اطلاق مینماید نه اخرفی بانکار در میکرد و اطلاق فایر میکند با آنکه سخا را باقی مینماید پس بقا اسم همان وجود	
مظاهر چون بود بروفق ظاهر	در اول میس نماید عین آخر
یعنی هر گاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاء صوری دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی است و معنوی نماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاء و نیایر ایشان جلوه کند هر آنچه هست بالقوه در این دار	
در آن عالم بفعل اید یکبار	در آن عالم بفعل اید یکبار
یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاء دنیا در او بالقوت چون تعین که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم منتقل شود مجموع عسکبار بفعل اید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج هست عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفنی است قاعده در بین تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در محاد بصورت تناسب العالم	
ز تو بر فعل کا و ل کشت ظاهر	بر آن کردی بیازی چند قادر
یعنی بر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل عمل قادر کردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود	

بهر بازی اگر لغت اگر خسر	شود در نفس تو چیزی مد خسر
بهر نوبت که تکرار آن نمائی بستر در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است مد خسر شود بلکه حسرتی گردد	
بجادت جاهلها باخو کز کرد	بدت میو باخو شبوی گردد
بد آنکه هر چه از کیفیات نفسانی سیرج الزوال بود آن را حال خوانند و آنچه لطیف الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلقی بلکه بود نفس را مقتضای است صدور فعل از وی بی احتیاج فکری و ردتی بلکه بلکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کنند تا بجا و رت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رؤیت از صادر شود لکن این میفرماید که بجادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مگوز میشود و بدان متحد میشود چنانچه میوه از غنای و بی نفسی بدت که شستن زمان خوشبوی و نافع و لذت میگردد	
از آن آموخت انسان پیشه را	و زان ترتیب کرد اندیشه را
یعنی از آن عادت و مهارت در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و صرفها موده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشه های تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیه و اخلاق حسنه و سئیه در نفوس کامل و ناقصه مگوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیة نفسانی در و عالم معنی که معبر بیوم محشر است بصورتها سبب آن عالم ظهور خواهد یافت	
بم افعال و احوال مد خسر	هوید اگر کرد اندر روز محشر
چو عیان کردی از پیر این تن	شود عیب و نریکیاره روشن
چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی معرشته جمع ملکات بدفع و احده روشن و ظاهر گردد نظم چون گذشته از ره دانش	

نحو و بینی آنچه دستی تحت دیده باطن جوینا میشود هر چه بنیان است پیدا میشود
 فرمود که منت باشد ولیکن بی کدورت که نماید در و چون آب و صورت
 یعنی بدن مثالی و جسم حسوی خواهد بود که ظلمت و کثافت غمصری نداشته باشد
 و از روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن
 عکس منعکس گردد

همه پیدا شود اینجا صیبر | فرو خوان آیت تبسلی الرائر
 یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و
 طلعت در عالم برزخ مثالی بصورت مناسبست پیدا شود تا این کشف مدلل نقلیه
 شود که آیت تبسلی الرائر همان قوه و لانا صر نظم تعاب قوه حسی چو از پیش تو بر دارند
 اگر کبری سقر مانی و کرموسن جان بینی که او باش طبیعت بیرون را بی زدن لکن
 پس همه رمزانی راز خاطر ترجمان پستی چون در عالم محشر بر صفت که در دنیا
 بر آدمی غالب بوده باشد انصفت در العالم بصورت مناسبست پیدا میشود فرمود

ذکر باره بوقوع عالم خاص | شود اخلاص تو اجسام و اشخاص
 یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بروفق این نشاء حسی ظهور یافت
 ذکر باره قوت باطنیت معاش بدنی و نفسی در معاد بروفق آن نشاء معاد که
 بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است
 چنان که قوت غمصر در اینجا | موالیدت که گانه گشت پیدا
 همه اخلاق تو در عالم جان | که او را کرد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت غمصری در این نشاء حسی موالیدت که معادن و نبات
 و حیوان است ظاهر گشتند و از قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که
 انسانی از حسن و در تیره در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است خلف
 حسن بصورت نور میگردد و اخلاق سینه مانند نار میسنداید

تعیین مرتفع گردد ز هستی | بنسند در نظر بالا و پستی

بدانکه قیامت عبارت از برخواستن نعینات و کثرات است که عارض و مخ
اند و در نظر حق بین بالاولیستی که از لوازم تعیین بودند محو گشته نظم زاید پدید
چون در دست بجزای اسیر کی کنی باور که جان با بیجانان اصل است
هر که غرق بجز وحدت شد خبر دارد ز ما و ز نه حال چه داند هر که او بر ساحل است
چون فناء و تغیر و اتمقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید

فاندرک تن در دار حیوان | بیکرنگی بر آید قالب و جان
یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن که درین
نشاء دنیا بود در دار آخرت که در حیالات یعنی در حیوة دائم است که او
رازوای نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است
بر این تضاد مرتفع گردد

بود پای و سر و چشم تو چون دل | شود صافی ز ظلمت صورت گل
یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل متصف بصفی علم و شهود گردند و جمیع
اجزای قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوی از قوای مدارکات مجموع قوی
حاصل گردد و ظلمت صورت غصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعیین
مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست بر این همه نورانی و لطیف محض باشد
و میان اعضا فرق نماید نظم پس بدانی چون که رستی از بدن گوش و بینی چشم
میاید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد موی
عارفان میرا کنند هم لور حق در تو تجلی | به بینی بی جهت حق در انعام

یعنی چون تعیین تو که مالع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا
تحد نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جته پر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده
جمال ذوالجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را جسم بر هم زنی تو | اندام تاجیه ستیها کنه تو
یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عصبی نموده در آتش عشق لغای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب بر تو باد از فایده لذت هر دو عالم بر همه زنده است
 سازد و از شراب تجلی مستیها و بی خودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده منی که بود
 مستیش قفا تاوار باندم ز خیال منی و ما زان باده که چونکه نوشیم هر چه فارغ کن
 ز غصه دنیا و دین مرا

سقا هم بر هم چو دیندیش	طهوری حیت کشتن صافی از خوش
------------------------	----------------------------

یعنی تا بل در آید و سقا هم بر هم شراب با ظهور این غافل نشین که ابل الله را با غل
 حالات است که در فهم و عقل غنی آید و معنی ظهور است که درستی آن شراب است که
 هستی و تعین خود صافی کردی و پاک شوی چنانچه از نونه حدث فعل ملذذ و صفات و نونه ذت

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق	آزهی دولت زهی حیرت زهی شوق
--------------------------	----------------------------

از فایده تجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند
 و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را بنجو و میگردانند و زهی دوست جاوید
 سعادت مندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استعراق که در مشاغل
 آن نوبت زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و شکر مشتاقان آنند که هر لحظه
 دیدار دیگر می بینند نظم ای بجز از حالت زندان خرابات در آن بخشیری
 که شدی بوی مناجات زان باده طلب که از موسی عمران نوشید و چنان
 پنجره قفا و بیفتات زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را محکوم تو سازند زهی
 لطف و عنایات نوشید می از کف ساقی سقا هم در پیش اسیریت به
 از جمله عبادات چون بکرم و من قلمه تحتی فعلی دتیه و من علی دیته فاندیته نیستی
 خود عین هستی بحق است فرمود

خوش اندم که مای خوش باشم	غنی مطلق و درویش باشم
--------------------------	-----------------------

یعنی خوش اندم و مساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود پنجه کردیم و
 و رویش باشم و درویش در اصطلاح این طایفه است که بحسب حال در
 نور تجلی نیست گشته باشد و در فاء از خودی بقا، بحق یافته پس هر که باین مرتبه

رسید درویش است بان محسنی که از خود نیت گشته و غنی مطلق است باقی
انگه بیفتی ای حق متحقق شده فرمود

نه درین نه عقل نه تقوی نه اورا کن | فکاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بچودی این همه بچارات که لازم هستی و تعیین است ما نیست
و از شراب ظهورست و بنود بر سر خاک مذلت و بچودی افتاده از خودی بچیرت
بدستی عاشقان جان باز | صد بار به از صلاح و پیر سیر

بشت و حور و خلد اینجا چه سنجید | که بیگانه در آن خلوت بخت

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را کجانی نیست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون آنحال را نمی بیند و هر وصالی مستلزم فرایست نمیدانم که بعد
از رویت جمال و خوردن شراب ظهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری نه
روی سپه ماه می نماید پیش عاشق سال ماه من بجای و صبر در بجران بجای
بکش یا هر زمان رویم فنا چون بسبب عوالم جسمانی بسته از پی هر نزدیکی
دوری خواهد بود می فرماید

بی هرستی باشد خمار ک | درین اندیشه دلخون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در بی هرستی خماریت و بحب
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال بجز
عوض نماید حال بدل خون گشته است و این اشاره بمباد احوال است و تمام
تلوین نه تمکین نظم گرفتار دوست در دوزخ جمال بست آن دوزخ بشت اهل

حال در بشت ابرو عده دیدار نیست | جان عاشق را بخت کار نیست

سوال دو از درم ظاهر شئی و ظاهیر

مفروض آن است که مظهر و ظاهیر شئی واحد اند چگونه متمسک می شوند
قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

بر قدیم آن است که سبق بغیر نباشد سبقتاً و تیاراً و سبقتاً بیج علت نباشد و محدث
 بمقابل آنست که سبق بغیر باشد سبقتاً و تیاراً و سبقتاً بعلت بود و نزد اهل حق
 قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت
 از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت
 منظر تجلی نموده سئوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شد
جواب بنا بر اعتقاد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیستند که از هستی است باقی دایمانیت
 یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصورت محدثات ظهور هست
 محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایمانیت میطلق
 که واجب الوجود است میسبب باشد

همه آنست و این مانع از عقاست جز از حق جمله اسم فی مسمی است
 یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون
 عقاست که بغیر از اسم از معلوم نیست نظیر یار درین دار نیست دیاری خیال
 غیر اگر هست پیش نادان است فایده گشته خلاصی جو زدست فراق بوصول
 دست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود کرد و این محالست و وجود از روی هستی لایزالست
 میفرماید که عدم موجود نمیکرد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص
 اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگر چه با ملاحظه تعین و تشخیص فنا
 عدم در اطلاق میکنند

نه آن این کرد و نه این شود ان همه اشکال کرد و بر تو آسان
 یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگرد که قلب حقایق لازم می آید پس
 هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجود و قدم خود باقیست و ممکن بر وجود
 خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

منی این بکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی محقق دایم که انوار جمال
تو فیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمرات جهان پیدا عکس
پرتو ذات همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتبار است برو یک نقطه آتش بگردان یکی کرد شمار آید بناچار حدیث ماسوی الله را با کن	چون یک نقطه گاندر دوری است که بینی دایره از سرعت آن نگردد از احدا حداد بسار بعقل خویش این را زان با کن
---	---

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود
کثرات مانند وجود احد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت
با نقطه حواله و بعقل منور نبور قدس که داری این محذرات را که تعینات
است از ان قدیم سرد واحد جدا کن

چو شک داری در این کین چو خیال که با وحدت دوئی عین مجال است	یعنی در اینکه وجود محذرات خیال و نمودنی بود است چو شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین مجال و محض ضلال است فرمود عدم مانند هستی بود یکتا
---	--

یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی
جز نیستی و غیر هستی جز بسی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا
که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر متمایز گشته
اند نشاء کثرات نباند که شئون ذاتیه اند

نظور اختلاف و کثرت و شان شده پیدا از بوقت سلون امکان	یعنی از بوقت سلون امکان که ایمان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده
---	--

وجود هر یکی چون بود واحد | ابوحدانیت حق گشت شا به
 بدانکه هر موجودی از موجودات محض نحاصتی و تعینتی است که هیچ شئی دیگر در
 خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی
 آن موجود متعین گشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت
 موجود نفی ماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شئی
 واحداست و متمایز بر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت
 و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت
 حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق نیست چو موجودی بجام غیر حق نیست
 سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که در باب
 کشف تفسیر از آن بصورت محسوسیه فرموده اند

چون اید مردم معنی زین عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
 چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی که اندر مقامات و احوال

چون این مذکور است از لوازم صورت است احوال مخوی چه پنجاه از آنها
 جواب هر یک یک در عالم بیان است | اچو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هر صدر عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از آفتاب
 آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصورت مکملات است
 که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف آبرو است | که هر چیزی بجای خویش نیگوست
 چون مقرر شد که ذات موجودات عکس آفتاب و صفات و اسماء

آئی اندیس بر آنند در صورت جامعه انسانی که خلاصه صورت او کوانیت
 چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال شأن و انانیت بنا نهاد صورت انسان بقصت هر یکی
 البته گشته نمودار بعضی خاص صفات و احد حقیقی باستند و مشابهت نامیه آن
 بنحو اولی و لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تمیز از آن است مانند زلف

خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات
 آن ذات و هر یکش فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در
 صورت انسان موجب کمال صورت و سیرت مراتب موجودات نیز
 در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتت بشود حق
 مراجعان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند محتر
 با برو میگردند و لب اشارت است نفس رحمانی و زلف تجلی جلالی در صورت جمالی
 و خط بنظوران حقیقت در مظهر روحانی و برج حقیقت من حیث هی بی است
 شاکه و ظهور است و خالی بنقط وحدت من حیث الحقایق که مبدء و قتها

کثرت تجلی که جمال و کمال است	برخ و زلف آن معانی را مثل است
------------------------------	-------------------------------

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که
 مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است
 پس بر آینه روی محرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشاطت
 و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظم گریستی شعاع جمالش جهان و جان
 ناچیز لودی از سطوات جلال او و رزق نقاب روی جمالش شدی جلال عالم
 بسوختی ز فروغ جمال او چون احتیاج قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است	برخ و زلف و بتان رازان دو سورا
-----------------------------	--------------------------------

یعنی رخساره و زلف بتان با هم پیکر را بحسب جامعه نشاء انسانی بدین دو صفت نصبت
 چون محسوس آمد این الفاظ مجموع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در از ارحمانی
 محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیسند را و زلف غایت
-----------------------	-------------------------

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر تناسلی و باز هر معنی
 از آن درجات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

بر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یا بد او را
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان برابر باب کشف ظاهر است تعبیر لفظی	کرد و سمت آن نمی کرد می فرماید
چو اهل دل کند تعبیر معنی	بمانند کند تعبیر معنی
یعنی چون اهل دل خواهد که تعبیر آن معانی که برد لهای ایشان جلوه نموده نمایند	بجهت ارشاد قبالان در لباس محوساتی در نظر مجربان نماید که مناسب آن معانی باشد
که محوسات از آن عالم چو سایه است	که این چون غفل دان مانند دایه است
چنانچه سایه نور ظاهر است و می او عدم همه عالم نور آفتاب آسماء و صفات است	بوید اندو پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش غفل از دایه
بند من خود الفاظ محوّل	بر آن معنی قفا از وضع اول
انچه ذکر نمود سخن فهم بود اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام آن است	که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن
معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محوسات نموده شده است	فروع و تابع دایما بر این معنی فرماید که
محوسات خاص از عرف عام است	چه داند عام کان معنی که ام است
یعنی دلالت این الفاظ بر این محوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و ندان	ایشان و عام چه میدانند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان که است
نظر چون در جهتان عقل کردند	از اینجا لفظها را نقل کردند
یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون	نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند لاجرم این الفاظ
را از آن معنی نقل کردند و بر آن محوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند	سابق را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل	یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محوسه نموده اند و بجهت از آن مراتب فرود آمدند

بقدر امکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی
معانی تریح بلا مرجع نباشد و چون تشبیه تام متمسک است فرمود که
ولی تشبیه کلی نیست ممکن زجت و جوی آن میسباش ساکن
یعنی تشبیه کلی بین المعینین بسته می تواند بود چه میان محسوس و عقول احدی است
و جستجوی تشابه تام بینها ممکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسر امر تو در حق نیست که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست
یعنی چون ارساء الله مطلقا توفیقی است بر معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نیست
یعنی کس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست و مذہب
حق البسته حق است نظرم مذہب عشق از همه دینها جداست عاشقان از مذہب
ملت خداست آنچه برابر باک حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالا ترا از مدارک
عقل و تکالیف بر عقل است و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند بچکار
برایشان حکم تکلیف نیست و معاف تر جهان حضرت محمد

و مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید شنوی میدرد میدوزد این خطا کو
میدد میدوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندقه
ماشکاریم آنچه دمی که است کوی چو کانی چو کانی کجاست و چون منبأ طاعت
با اتفاق عقل است می فرماید

ولی تا بان خودی ز نفس از زنها عبارات شریعت را نکند
یعنی هر چند صاحب مذہب درین مرتبه حق است تا زمانی که سالک با خود باشد
و عقاش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمیستوان گفت
و از باب طریقت تجویز نفسیه بوده اند

که رخصت ایل دل را در سه حالت آقا و سکر پس دیگر دلال است
یعنی در این حالت که یکی قیاء است که زایل شدن زمین است میان قدم و حدوث
دوم سکر است که وحشت و بیمان است در مشا به جمال محبوب فحشاء بر معجب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت نخودی نمیداند که چه میگوید سوم
دلیل است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت
ذوق اهل دل مخص اند با آنکه عجارت که خواهند از آن حالات وجدانی توغیر نمایند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه از تقلید

بر آنکس که او شناسد این سه حالت	بداند وضع الفاظ دلالت
تر آنکه نیت احوال مواجید	نشو کا فرزند است نه بتقلید

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده باشی از هزار و صد زنهزار
که بجز تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بان کلمات بکردی بسبب جهل ندانستی
که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که با اتفاق بی آن سخنان محکوم که
مجاز نیست احوال حقیقتا نه هر کس باید اسرار طریقت

لحقی حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمه که از آن اخبار فرموده اند کسی
فکر ماظر نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه
احوال کمالان است و سخنان است که هر کس اسرار طریقت تواند دریافت
چنان معنی مشروط بشر ای بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت
است چنانچه طریقت شر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی
شریعت و سوره است و حقیقت بی طریقت زنده نظم که تو خواهی دولت طاعت
کنی طاعت صد ساله یک ساعت نمی تو کن یک لحظه طاعت در راه
پس کجای تو طاعت خود را بجا

کز اف ای دوست ناید از این حقیقتا	مرا این را کشف باید یا که تصدیق
----------------------------------	---------------------------------

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن کز اف و غیر واقع
نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق
سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق آگهی
تصدیق تمام سخنان اولیا داشته باشد

بختم وضع الفاظ و معانی یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بان نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد و بر تقدیر مرتبه بطریق اجمال گفته اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدقت که هر یک از الفاظ چه معنی بر او است	ترا سر بسته کرد اگر در آن نظر کن در معانی موی غایت
یعنی در هر معنی از معانی بهین که مقصود چیست و چطور استب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما یغنی عن الشیء و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بفرمانی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود پس نمود	لوازم را یکا یک کن رعایت بوجه خاص زان تشبیه می کن
یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال آنک چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصیرت است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضاً این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند مانند چشم و از جسمیت منزّه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزیلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و نقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه بر دو واقع است و ظاهراًست و می گویند تشبیه و تنزیه از امور غیبی اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه بچیز باشد و منزه از چه باشد تعالی بعد عن الاشیاء و الاضداد و الاشیاء و الاشیاء	از دیگر وجه ها تنزیه می کن زان لوازم را حاصل است تشبیه دلالت بر آن معانی خاص دارد بناسبت آنکه در نهایت مراتب بصری لازم بصیرت است پس تشبیه و تنزیه از امور غیبی تشبیه و تنزیه از امور غیبی بچیز باشد و منزه از چه باشد
چه شد این قاعده دیگر مقرر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده	نمایم زان مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود

مثالی چند بر یک از لغاتی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال تفصیل آورم تا خاص
و عام بجهت یادماند اشارت بچشم و لب

بچشم که چشم شاید چیت پیدا رعایت کن لوازم را بد آنجا
یعنی به بین که از چشم شاید و محبوب حاضر چه پیدا فظا هر است و رعایت لوازم منجا
چشم محبوب حاضر بدین جای یعنی بعالم معنی نما و از اشارت فاضل مشو

ز چشمش خواست بیماری وستی از لعاش نیستی در عین هستی
یعنی بیماری وستی که از بعد و فراق و نندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم
لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است
در احاطه و جوب وجود نظم پیشترنی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای
خراب ز استوا مطلعت تو تافت سایه از رنگ مهرافت خضاب

ز چشم اوست دلهاست محسوس از لعل اوست جانها جمله مستور
یعنی از آثار چشم شوخ آن پری سیکر است که دلهای خلاق سستی پندار و فحار
غم بعد از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب غمت متواری و از صفات
نقص موجود خود مبستر اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار لب لعاش شفای جان پمار
یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق
اند و از آثار لب اوست که جان پمار در دام میزوی را شفا و راحت شربت وصال
می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تم حرفه نخت
که هر طریفی هزار غوغاست تا جام لب که ام می داد که جرعه او دو گون شیدا
باغیت جهان زعکس رویت خردم آنکه در تماشا نشات فرود

بچشمش که چه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطف نماید
یعنی که چه استغفابی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاید
و در نیستی خود بگذارد و اما لب جیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را

تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعلش شود
که چون جام طرب نوشد و عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازند	دمی بیچارگان را چاره سازند
--------------------------	----------------------------

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که آرزو از ماست است
دلهای خشاق مشتاق را بمشاهده جمال مشوق می نوازند و لب جان پرورش
دمی بیچارگان عدم آباد را بافاخره وجود چاره کار می سازند و از نیستی بستی آورد
بشونخی جان و بد در آب و در خاک

بدم دادن زندگیش بر افلاک
یعنی شوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جمعیت انسانی دوریش جان
مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدهد و لب حیات
بخشش بدم دادن و نغمت فیه من روحی آتش حرمان جمعیت بر فلک
و اطلاق نیزند نظم نه فکر است میرنه ملک را حاصل آنچه در سر بود ای نبی آدم آرد

از ویر غنچه دام و دانه شدل	وز ویر کوشه میخانه شد
----------------------------	-----------------------

غنچه حالتی است که از چشم بر هم زدن و کشادن مجویان در دل ربانی واقع می
شود و بر هم زدن اشاره بقدم التفات است و کشادن اشاره بر روحی
و لنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجاء میشود یعنی از آن
چشم و غنچه دام و دانه ایست که بوی دانه مرغ دل آسیر دام بلا میگرد
دام و دانه از آن جهت فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم که گریزی
بر آید راحتی ز انظر همیشه آید محنتی فرمود

ز غنچه میدهد هستی تجارت	بیوره میکند بازش عمارت
-------------------------	------------------------

یعنی از غنچه که اشاره با استغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتبارج بستی
میدهد و بیوره لب لعل که عمارت از نفع روح و اجیاست باز عالم عمارت زده
نفت کشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشم خون مادر جوش دایم	ز لعلش جان مادر جوش دایم
-------------------------	--------------------------

یعنی از استغای چشم فغانش خون ما دایم در جوش است و از خوف و هم حرمان ترس
 میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما در هوش و بخت
 است و راه به نیستی خود از غایت رستی نمی برد نظیر آنکه لعل لب ساقی است
 جام شراب از آن چون زکرمست تو اتم شراب بدین صفت که نمست
 باقی عجب که باز شناسم شراب را از شراب چون دلربائی از لوازم چشم

بغمزه چشم او دل میر باید | بقوه لعل او جان میفراید
 یعنی بطور و خفا که غمزه کنایت از دست چشم چهارش و لهامی عشاق میراید
 و گاه مجبور در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بفریبندگی و لطف
 لعل او جان میفراید و بر انتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کناری | امرا این گوید که آن کویدار سے
 یعنی هر گاه که عاشق اراده وصل می نماید و قرب میجوید و استغنا که از لوازم
 چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان کششگی
 و دوری بکنار قبول می آورد

ز غمزه عالمیرا کار سازد | بوسه هر زمان جان سے نواز
 یعنی نیست کرد اند و جان میسوزد یعنی رستی بخت لطم یک بوسه بود
 ز لب لب دل دگری خواست فرمود و فراق تو که فرمای دیگر نیست فرمود

از رویک غمزه و جان دادن ما | از رویک بوسه و ستادن از ما

حاصل آنکه مستی و رستی که ایمان عالم را واقع است از مقتضیات چشم و لب است
 روح بالبر شد حشر عالم | از نفع روح پیدایش آدم
 یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه مجلی جلالی حشر و جمع عالم شود و از تفرقه و کثرت
 بجمع وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند
 و این از لوازم چشم است و بفتح روح که از لوازم از لے است
 آدم که جان عالم است پیدایش فرمود

چو از چشم و لبش اندیش کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند
یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول حکم فاجبیت ان اعرف از تقضیات ذاتی است و شراب مستی حقیقی و جوی که ساقی فحاشت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند محبت تاثر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و مستی شدند لفظ ساقی چه شد که جمله جهان مملکت شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رو چه روی بود که یک جلوه چونکه کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون مستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالت میفرماید	
بچشمش در نیاید جمله مستی	در و چون آید آخر خواب و مستی
یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله مستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علی حق غیر از اشیا ثابت الوجود مشهود نمیکردد و مستی عالم مانند خوابی است که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود بود می شمارد و آنحضرت ازین هر دو منزه است پس هر نظر از بصیری و علمی او مستی را قدری نباشد	
وجود ما همه مستی است یا خوب	چه نسبت خاک را بار بار بار
یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار بیش نیست و فحاشی که وجود ممکنات مراد است که در ذلت و نیستی مثل است بار بار بار بار که حق است یا اعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد	
خرد دارد ازین صد کوره آفت	و لتضع علی عینی چرا گفت
این است در است از بلیت سابق یعنی اگر چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرج و سرور دارد ازین معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام چو میفرماید که والقیث علیک حجة منی و لتضع علی عینی یعنی من که خداوندم القای محبت خود تو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پروداخته از طفولت تا بلوغ و چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی باین آدمانی لکست محب فحتم علیک کنالی	

مجتا قدر انسان در بار کوا و حضرت قدوسی شاه می باید کرد و از خود غافل نیاید
اشاره زلف

حدیث زلف جانان بس در است	چه شاید گفت از آن کان جای راست
--------------------------	--------------------------------

یعنی سخن زلف جانان دور دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف
 اشارت بحدم حصر موجودات و تعینات است و وجه شبه است که زلف
 پر در روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات
 هر تعینی کجای می توان نمود که آن جای راز و اختفا است نه اظهار چه ابراز آن اسرار
 یافتنی و طعن می شود نظم سخن زلف مشوش بگذارد دل از این شیفته تر نتوان
 کرد ابتلا با است دین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

میرس از من حدیث زلف چین	مجنّب بمانید ز مجنّب مجانین
-------------------------	-----------------------------

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پر چین و شکن معشوق میرس که گرفتاری
 عشاق بواسطه تقدیر قیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن چین زلف
 از غایت ظهور حسیاح شرح ندارد دور نجر مجانین عشق مجنّب بمانید که سلسله زلف
 معشوق است که سبب تقدیر مجانین گشته تقدیر کثرت نمیکند ارد که در سوای
 وصال طیران نماید و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل
 جان بازم کند پریشان بودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردارتا
 نماند نام و نشان بجانم از مومن و زکافر چون ازستی تا عدم انحراف از
 لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی کفتم سخن دوشش	سر و زلفش مرا کفتم فراموشش
---------------------------	----------------------------

یعنی از قامت معشوق که عبارت از اصداد حضرت الهی است که بر رخ درجوب
 و امکان است دوش سخن بر استی و اعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا گفت کن
 سخن را اظهار کن که در عالم ظهور تضاد آسمانی و صفاتی و کجی و مخالف است اینها
 درازی که زلف منظر کثرت و تقابل است راستی قدر او پوشانیده

کجی بر راستی زو کشت غالب	وز و در عیش آمد زلف طالب
یعنی کجی و انحراف و تضاد و مخالف بر راستی و اعتدال که اشارت تعینات است غالب کشته و ظهور مخالف اسمانی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در عین ذرات یکسان است پوشانید و از کجی زلف را طالب در عیش آمده آن غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق و یواز چون خواهد که پند روی یار زلف او آشفته کشت و پیچ و تاب میدهد	
همه دلها ازو کشته مسل	همه جا نفع آرزو بوده مصل
یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و غروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشاقان زهر سوزار بر خیزند فرمود	
مخلق صد هزاران جان زهر بو	نشد یکدل برون از حلقه او
یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در پیچ علاحده و آن حلقه است از حلقهای بی نهایت مسلسله آن زلف	
اگر زلفین خود را بر فشانند	بجام درینلی کافر نمائند
اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کنند بر اینه ان کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم شاه جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موجود شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تو است در بند کفر مانده و ایمانم از توست چون کثرت حجاب وحدت میفرماید	
و اگر بگذاردش پیوسته ساکن	انماند در جهان یکت نفس مؤمن
و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه و وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاید توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده و زلف اوست این همه کفای	

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکرد و فرمود	
چو دام فتنه شد همه جنبان	بشوشی باز کرد از تن سراسر
چون چمبر زلف که دایره کونیت که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده و دام فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوشی و تنیدی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرده و گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت ساکنان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صاف و در شب میخورد که رونمود چون محو کثرات موجب وحدت فرمود	
اگر زلفش بریده شد چه غم بود	که اگر شب کم شد اندر روز افزود
یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعسفات کمتر شود بطور روز وحدت باقی میگردد و این معنی اشارت بآن است که هر معنی که هست جهت کثرت و جهت وحدت دارد و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدت میشود نه آنکه	
هست نیست میگردد	
چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بروی کوه زد
یعنی چون محبوب حقیقی را و کاروان عقل زد و عطر از نفوذ و اجناس محارفات کشی و توجیه حقیقی برهنه کرده و بدست خود کوه بزلف تا با دزد تا عقل بواسطه تقیید مشکله راه توجیه حقیقی نتواند برد اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا واحد میگردد اما که همان حقیقت و اجبی اوست که در مریای تجلی نموده است	
نیاید زلف او یک لحظه آرام	کسی صبح آورد کای کند شام
بیقراری زلف اشاره بتغییرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این برد و معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بردش تا بان میشود در همه مظاهر حق راجی بنده و کاهی احکام کثرت نوعی غالب میگردد که نمیکند ارد که مشاهده نور توجیه نماید نظم پیدا است چنان دوست زذرات کن فکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نمان	

از روی وزلف خود صد روز و شب	بسی باز بچسبای بوالعجب کرد
یعنی محبوب از روی وزلف خود صد روز و شب گرد چه جای گیر و زو شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و مغنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوی سینه این روی وزلف پس باز بچسبای بوالعجب نموده نماید کبابی روز می نماید کبابی شب و کبابی برو کبابی آفتاب کبابی زندق کبابی حله میکند و کبابی مؤمن را کافر و بجنب معنی نسبت با عموم خلاق و کبابی خوف است و کبابی رجا و نسبت با ساکنان کا و قبض و کا به سبط	
کل آدم در آن دم شد محشر	که دادش بوی آن زلف معطر
یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفات داده شد نظم نیم زلف غیر بوی او ساخت و ملغ جمله عالم را معطر چون منظر جامعیت حقیقت انسانی دل است می فسر ماید	
دل ما دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی گردد زمانه
یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و مناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونند داده که یک محله آرام نمیباید و ایم در نظر است تجلیات منقلب است	
از و هر لحظه کار از سر گرفتیم	از جان خویش تن دل بر گرفتیم
یعنی از و که اشاره بدل باشد بید زلف بر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که ساکنان هر چند بر اتب کمال وصول یا بند حکم اند لیکن قلبی باز دل بتاثر لواز م زلف بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات نجیالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن بنماید تا وصول بان مراتب باشد دست دهد از جنت آنکه راه دور و عیاحت و دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب	

سه کردد بگرد آفتاب چون قلب و عدم سکون قلب بواسطه منظریت
قصا و کثرت آسمانی است فرمود

از آن کردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از بخت مشوش است که از هوای روی
محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهده
جمال جانان میشود اشاره بر رخ و خطا کرده در سوال نبود اما بر علاقه خطا ذکر فرمود

رخ اینجا منظره لطف خدا نیست | مراد از خط جناب کبریا نیست

رخ اینجا اشارت است بانکه در غیر اینجا معانی دیگر آمده یعنی درین محل که مابیان
کنیم از رخ منظره حسن خدا یعنی آنجا ایم که جمعیت کالات اسماء و صفات است که
لازمه ذات است که تسخیر شیاء تنفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط
جناب کبریا فی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است
بمرتبه اطلاق که فرمود

رخش حلی کشید اندر نگوئی | که از ما نیست بیرون جو بروئی

یعنی رخ محبوب بر نیکویی و لطافت حلی کشیده است که جامع جمیع دقائق و
نکات حسن و جمال است و هیچ جو بروئی و ملاحظت از آن خط متجاوز نمیتوان

خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند ناشس در حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی بر آن
بان معنی که اقرب مراتب وجود بر مرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح
مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته
ظهور حیوانات مرتبه ارواح اول مراتب ظورات و بر رخ میان غیب مطلق و
و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار است در حیوان ناشس کرده
اندا اشارت است باینکه دار الاخره فی حیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت
آن گفته اند که بازگشت ارواح طهر و بعد از مفارقت بدن بان عالم است

ز تازی زلفش روز و شب کن	از خطش چشمه حیوان طلب کن
یعنی از تعینات روز و شب و کثرت شب کن یعنی محو کردن چون کثرت صورتی محو ساختن از عالم ارواح نیز غور زما چون حیوان بسبب گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمه حیوان مطلب	
خضوار از مقام بی نشانی	بجو از خطش آب زندگانی
یعنی از ظلمت کثرت چون جمود نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضوار از مقام بی نشانی که مرتب ذات مطلق مراد است بخواه محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع چشمه ذات انجموت می نوش نظم کی خورد خضولت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آسحیات فرمود	
اگر روی و خطش بینی تو بی شک	بدانی کثرت از وحدت یکا یک
یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و یقوت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود	
ز زلفش بازوانی کار عالم	از خطش بازخوانی سر مبهم
یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط مبهم که دمیده شده خط کثرت است بگرد و وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر کثرت میگردند اما مشمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت و خط کثرت عالم ارواح	
کسی کو خطش از روی نکو دید	دل من روی او در خط او دید
یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب مشاهده نمود یا معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او کثرت خلق شده که ذوالنقل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطنی فاما دل که بحر کجائی حق ندارد در محبوب و خط او دید آن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آئینه حق است که در اصطلاح این مقام ذوالعین است و خلق را باطنی نظم کی که معرفت او و صفایه در هر چیزی که دید اول خدا دید فرمود	
که رخسار او سبوح المثنایت	که هر حرفی از او بحسب معانیست
یعنی رخساره محبوب از روی اشمال بر تمامت معانی و کمال سوره فاتحه الکتاب است که چنانچه مثل بر جمع آیات قرآنیست فذات حق اشمال بر تمامت معانی اسماء و صفات	

دارو خناچه فاتحه کتاب دو بار نازل شد و هفت آیت است و بدین شرح
 المشائی گفته ذات حق را بدعت بار و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتباری
 لازم است که صفات بعد ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع
 و بصر و کلام است پس مشابهت پنهما ثابت است و توکید مشابهت میفرماید
 خناچه هر حرفی از آن سبع المشائی بحریت از معانی بسبب اشتغال او وجه الهی
 نیز باعتبار اشتغال او از روی ذات بر تمام تجلیات بحر معانیت که پایانی
 و اشتغال بر تجلی مرتجلیات را در اصطلاح ستر تجلیات گویند

نفسه زیر هر موئی از آن باز	هزاران بحر علم از عالم راز
----------------------------	----------------------------

یعنی زیر هر موئی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است
 یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتکالت او بر تمامت
 تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار علم غیب مخفی است و غواص
 این بحر را اولیاء الله گویند

بدرین بر آب قلب عرش رحمان	از خط عارض زیبای جانان
---------------------------	------------------------

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت شبیه
 باب کرده اند از آن بنجه که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان
 است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت
 یا نمضی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده
 اشارت بخال بد آنکه مبداء و مقتهای کثرت وحدت است و خال اشاره است

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است	که اصل و مرکز دور محیط است
-----------------------------	----------------------------

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات با عتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وجه
 حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهی هیچ
 تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور
 محیط ایدر وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره با آنکه حقیقت

مرکز است منبسط شده پس انقباضی در نقطه مرکز لازم نیامده در وایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت بهمگی نبوده و ثبات و ایرو موجودات صور انبساط او نیند و او پنجا نکه بود بر صرافت بساطت خود است و بسج تعدد در وحدت او لازم نیامده

از و شد خط دور هر دو عالم	وز و شد خط و نفس قلب آدم
---------------------------	--------------------------

یعنی از نقطه خال و فخط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط مختصر تنهایی آن نقطه وحدت است که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد و افراوند که فرمود که هم از آن نقطه خال و خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم کینه قطبیش نیست درین دور وایره هرگز محیط دایره و پرکار آمده آن وحدت است ظهور صفات خویش ز اعیان ممکنات با طوار آمده چون در نشاه کامل انسانی که آینه وحدت و کثرت است آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پر خون بتباست	که عکس نقطه خال سیاه است
----------------------------	--------------------------

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاه است که دل منسوبی محیط او است و دل پر خون اشارت باوست و سویدایمانند بواسطه ظلمت و احاطه که دارد و عکس نخال است که هویت غلیبه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطه خال است که هویت نجیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل او نخبان است

ز خالش حال دل پر خون شدن است	کز آن منزل ره بیرون شدن است
------------------------------	-----------------------------

یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و نجیب هویت است حال دل غیر از خون نیست زیرا که چون اینجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد و نظم بهر آشوب دل سودا نیان خال فتنه بر رخ زبانه اند چون نخوابد که اثبات نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

یوحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را کنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد	
ندانم خال او عکس دل است	و یا دل عکس خال روی زیست
بدانکه بدارج وجود کب تنزل و ترفی دوریت و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطه دل است که صورت احدی جمع نشاء کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک کج بود مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهور است و آن غیب نمیدم که این اصل است یا آن اصل است تمهه همان معنی است که می گویند	
عکس خال او دل کشت پیدا	و یا عکس دل انجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل	بن پوشیده شد این راز مشکل
یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال بان معنی که روی وجود ذات اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدی جمعیت است در دل است بان معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احدی لطیفین نمی تواند کرد و هر کدام که اختیار نماید جتنی چند معارض دارد	
اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرا می باشد آخر مختلف حال
یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطه دل عکس است چرا منتقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و غیر متغیر بود	
کمی چون چشم مخمور شش خراب است	کمی چون زلف او در اضطراب است
کمی روشن چون روی چو ماه است	کمی تاریک چون خال سیاه است

کمی سجد بود کای کشت است | کمی دوزخ بود کای بهشت است

سجده اشارت بخلبه معنی است که مرتبه محمد است صلی الله علیه و اله و سلم و کشت
عبارت از استیلائی صورت که مقام موسی است علیه السلام و دوزخ احکام
کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب نجوم گاه زشت که
کعبه ام کای کشت که دوزخ کای بهشت بد اجنون العاشقین چون در علو
مرتبه و ترقی و کمال هر چه مقام دل کامل نیست میسر باید

کمی بر تر شود از بغمم افلاک | کمی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد و کربار | شراب و شمع و شایه را طلبکار

این بیت هم بطریق منزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است فم بطریق
صوتی که مراد شراب و شمع مغنویت **سؤال چهارم**

شراب و شمع و شایه را چه معنی است | اخرا باقی شدن آخر چه در مغنویت
جواب در بیان شمع و شراب و شایه

شراب و شمع و شایه عین معنی است | که در هر صورتی او را بحکم است
یعنی این شراب و شمع و شایه را که می بینیم اگر لفظ تحقیقت ننمایند و بعین شهود نگرند

آن معنی و حقیقت است که بصورت جسم موجودات تجلی نموده این جواب بر شراب
عرفان است و از سؤالهای اول نیز بهمان مشرب میتوان داد و بطریق ارباب اشعار

شراب و شمع ذوق نور عرفان | بدین شایه که از کس نیست نهان
یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناگاه بر دل سالک می نماید

و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف فروخته است
و شایه حق است یا حق ساز ظهور و حضور

شراب اینجا ز جاده شمع مصباح | بود شایه فروغ و نور ارواح
یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل کمال می رود ز جاده است و ز جاده آن

صورت نظام حسنی است که حتی در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و معنی است از

برای تائیس ساکت بقدی که بر تبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صورت	
ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تائیس گویند و شمع آن مصباح و	
نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاید روشنی نور ارواح است یعنی	
فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیب است و این تجلی نوری خوانند	
از شهاب در دل موسی سر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد
یعنی از شهاب که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام سر شد یعنی آن آتش	
در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش	
ذوق و بنجودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود	
شراب و شمع جان آن نور است	اولی شهاب همان آیات کبر است
یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب معراج	
مشاهده فرموده و شهاب آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شود آن بر	
صورت جامعیت مخصوص دل مبارک انحضرت بود	
شراب و شمع و شهاب جمله حاضر	مشو غافل از شهاب باز
اگر چه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که مجرب	
بشراب و شمع و شهاب میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس	
شراب و شمع و شهاب جمله حاضر است و با تو هم هست غافل نشوی	
شراب بنجودی در لش زمانی	اگر از دست خود یابی امانی
یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است در لش تا بدولت مستی نیستی که از دست	
تعیین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم مال کن	
رنک خودی از خوشتن تا خود بینی جمال ذوالمنن سد خود را زده خود دور کن	
از وصالش جان فول محمود کن چون فنای از خودی موجب بقای حق است میفرماید	
بخور می تا ز خوشت و آرد باند	وجود قطره با در یار ساند
یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره آب بحر	

اعظم حقیقت مطلق بودی تعین قطره کے بدریا رساند

شرابی خور کہ جاش روی یار است | پیالہ چشم مست بادہ خوار است
تشبیہ چشم را به پیالہ بواسطہ آن است کہ شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود
کہ مراد چشم محبوب باشد و مست بادہ خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب ہم
به پیالہ چشم محبوب نوش کن کہ بحقیقت برائی و مرئی اوست

شرابی را طلب پیے سانو و جام | شراب بادہ خوار سلسلے اشام
یعنی طلب شراب تجلی از جام و جبہ باقی کہ حق است بخورد در معنی و مقوم به ہم شراباطول
تامل نما کہ حق آن کس را ساقی است

خویر آن می بود کز لوش هستی | ترا یایی کی دہد در وقت مستی

نما بقا معنی این مذکور شد

نخوری و اربان خود را سردی | کہ بدستی بد است از نیک مردی
یعنی بی محبت نوش کن و از افسردگی کہ لازم ز بد خشک و صورت آرائیت خود
را خلاص کن کہ بدستی کہ عدم تقید بصورت بسیار بهتر است از آن نیک مردی کہ
صورتت و در باطن سردی قید پیدا ز نظم دل کہ پاکیزہ بود جامہ ناپاک چہ باک ستر
بی معنی بود تعری دستار چہ بود

کسی کو افتد از در کاه حق دور | حجاب ظلمت اورا بہتر از نور
غرض از علوم و اعمال آنست کہ وسیلہ معرفت گردد و بہر گاہ کہ بسبب غرور و
انانیت شود و موجب بُعد از حق آن در صورت طاعت است و در معنی کنایہ حجاب ظلمانی
ذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادی و بہتر از آن جہت است
کہ میدانند کہ آنچه میکنند بد است و موجب پشیمانی و افتقار حرجی شود

کہ آدم را از ظلمت صدمہ زد | از نور ابلیس ملعون آید شد
یعنی آدم مقرر بگناہ شدہ رہنا ظلم فرمود و این بوجہ اصطفا می او کشت و ابلیس از
غرور نوریت خلقنتی من نار ملعون آبد کشت

اگر آئینه دل را زد و دست	چو خور آئینه اند روی چه سود است
یعنی آئینه دل بمسئله ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن بنماید نه آنکه سبب نمانند شود چو بر تصفیه که موجب خود بینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول از خودی خود کند ز کن و انگاه نگر بر وی مقصود از رستی خود چیست گشتی از جمله حجابها که گشتی مینماید	
ز رویش بر توی جوان می افتاد	بسی شکل جبابی بر وی افتاد
یعنی از وجه ذات حق چون بر توی بر می محبت ذاتی افتاد در یای ذات بسبب ریح محبت متموج گشت پس شکل جبابی بر می مجده و در یای حقیقت افتاد نظم نهم که بر سر دریای بی نهایت تو مثال هر دو جهان چون جباب می نهم فرمود	
جهان و جهان بر و شکل جباب است	جبابش او لیا فی راقب است
یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات با اعتبار می محبت ظهور شکل جباب است یعنی صورت و شکل جبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت قباب جباب ایشان ستور و سطحی اند	
شده زو عقل کل چیران و مد هوش	فتاده نفس کل را حلقه در کوش
همه عالم چو یک تخمخانه اوست	دل هر ذره پیمانه اوست
عقل کل که او از جمله مخلوقات است مد هوش می محبت فطرت و نفس کل مرتبه دوم است منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک تخمخانه اوست که پر از شرب استی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص پیمانه شرب محبت حق است	
خرد مست و ملائک مست و جهان مست	هو امست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از روی درنگا پوی	هو ادر دل با میسردگی بوسه
ملائک خورده صاف از کوزه پاک	بحر عه ریخته دردی بر این خاک
صاف اشارت بصفا ی تعیین ایشان است از که ورت صفات بطبعی و بحر عه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند	

<p>خاصه گشته ز آن حجره سرخوش ز بوی جرعه کافتاد بر خاک ز عکس او تن پیر مرده بجانگشت جانی خلق از او سرگشته دایم یکی از بوی دردش عاقل آمد</p>	<p>فتاده که در آب و که در آتش بر آمد آدمی تا شد بر افلاک ز تابش جان آسوده روانگشت ز خان و مان خود برگشته دایم یکی از رنگ صافش ناقل آمد</p>
<p>یعنی بسیار استعدا یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بان معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلائل نقل رفت</p>	
<p>یکی از نیم جرعه گشته صادق</p>	<p>یکی از یک صراحی گشته عاشق</p>
<p>یعنی ارباب ذوق که قدم از تک و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه نیم و صادق گشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق رانج دارد و شبایب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیت و در کتاب اعمال و اخلاق مرصیده و این تبه معتقدان بنجا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صوفی التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و او تاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو</p>	
<p>یکی دیگر فرو برده یکبار</p>	<p>خم و خجانه و ساقی و میخوار</p>
<p>این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب با اعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کن می که جان شیرین من است که هست شراب خوردن آئین کسی معشوق بجام خوردن آئین من است می فرماید</p>	
<p>کشیده جمله و مانده در بن باز</p>	<p>ز بی در یادلی رند سر افراز</p>
<p>یعنی همه را کشیده و در بن باز شود دل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن</p>	

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بی میویدر دل باده ساقی
 ولیکن پر نشد پیمانۀ دل بیابانوز دندان خرابات اگر کشیده افسانۀ دل
 و چون بحر محیط استی مطلق دل و حقیقت او شده در یاد دل باشد و چون جمیع
 تعینات و جوی و امکانی بر ندهد و وفا خود تراشیده و دور کرده است و سرافراز
 عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بر تها او نیرسد پس سرفراز باشد

در اشامیده هستی را یکبار	فراغت یافته ز افترار و انکار
زیرا که نه او انکار کرد و نه پروای افترار و انکار دیگر	دارد می فرماید
شده فارغ ز زهد خشک و طاعت	گرفته دامن پیر خرابات
طامات خود نمائی است خرابات اشارت بوحثت اعلم از فعالی و صفائی و ذمما	
خراباتی شدن از خود ربانیت	خودی کفر است اگر خود پارسانیت
یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود بر یا بد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از اغراض از مقتضیات طبیعی و شهوی	

تثانی داده اند اهل خرابات	که التوحین استقاط الاضافات
یعنی توحید آن است که استقاط اضافت صنعت وجود بغير حق نمایند نظم تابع جلالت بهراظهار کمال پر توی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود بهر هستی شده و آنکه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام توهم غیرت را مجال نیست فرمود	

خرابات از جهان بی مثالیت	مقام عاشقان لا ابالی است
یعنی خرابات که مقام وحدت بجهت آنکه فضای نقوش و اسگال است از جهان بی مثالیت یعنی منزله از صور ثالمی و خیالی است و این مقام بی باکان است که به هیچ قید صوری مقید نگرداند نظم در خرابات ماکذ رنگند هر که از خوشترن سفر کنند	
خرابات آشیان مرغ جان است	خرابات آستان لاسکان است

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید
 صفاتی است آن تو حید ذاتی است نظم خوابی که درون حرم عشق خرامی در سیکده نشین
 که ره کعبه در از است فرمود

خراباتی خراب اندر خراب است | که در صحرای او عالم سرب است

از خود وارسته اول خرامی محو صفات یافته و آنکه فضای ذات بس خراب در ضربت
 و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است غوا آدم مثل سرب است نمودنی بود

خراباتی است پس حد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نکشته

اگر صد سال در وی می شتایی | نه خود را و نه کس را با زیاری

چه در این عالم همه تعینات نابود است

گرو بی اندر و سپه پای می سر | همه نه مؤمن نه نیکو کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفت

شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از تنگ و از نام

جدیش باجرای سطح و طامات | خیال خلوت و نور و کرامات

بیوی درونی از دست داده | ز ذوق بخودی مست او فتاده

عصا و رگ و دست و سب و مساک | گرو کرده بدد و جمله رایگان

مشال آب و گل افغان و خیزان | بجای اشک خون از دیده بران

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استسراق بحال صحیحته تا سف که از لذت
 آن حال که در آیات سابق مذکور است باز آید

کسی از سر خوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن سرفراز

اتحی حامی صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی

روزی گردد نظم گریختان دولت بگری بزمان دستم دهد بر سرفرازان عالم گردن ازین

کمی از رو سیاهی رویدوار	کمی از سرخ روی بر سردار
یعنی کاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمیع اجسام کثرت از رو سیاهی گرفتاری و ظلمت عدیمت روی بدیوار تعین مجاری آورده کاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعینات بحالم جمع از سرخ روی شراب تجلی ذاتی نچوید بر سردار ملامت چون چین منصور علاج در آمد نظم در خرابات قفا تا از می وصلیم مت شود و غوغای انا اتح و جان انداختیم فرمود	
کمی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون بجز کردن
این در حالتی که از نفس می تام با خود آمده ولی در سکر است	
بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو و جودی از آن عالم رسیده
سماع جان به آسرسوت و فرقت	که در هر پرده ستر شکر فت
ز سر سرون کشیده دق ده توی	مجرد کشته از هر رنگ و هر روی
یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نفقه است دلوق گفته جو اس عشره از سر سرون کشیده و دور انداخته و بکوشش محبت سماع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریاض و مستی مجرد است و اصلا تصنیع در روی نیست نظم کرد مستیها ز دامن بوقته پای همت برد و عالم کوفته از میان بر نواخته گفت و شنود به روان غیب در عین شهود چون مقام خسر با تمان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود	
فروشته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و از رق
یعنی آن خراباتیمان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت و جوی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند	
یکی پیمان خورده از صاف صاف	شده زان صوفی صافی راوصاف
بجان خاک مزابل پاک فرسته	ز هر چه آن دیده از صدیک نکفت
یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود	

دیده با وجود آنکه درستی و خودی گفته از صد یکی نکته

گرفته دامن زندان خستمار
چو شیخی و مریدی این چه قید است
از شیخی و مریدی کشته نیزار
چه جای زهد و تقوی این چه شیدا است

این نسبت با حال و اصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد
و نسبت بغیر او کفر است

اگر در سستی تو باشد در کهومه
بت و زنا و ترسائی تو رایه

یعنی تا تو اسپر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در کهومه باشد که بجز
گوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر حال تو آن باشد که روی بوحدهت آرمی که بت
اشاره بآنت و زنا و خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و بجز بد و تفرقه
اختیار کنی تا بمقام اطلاق و وحدت و صول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک
ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از
جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤال است از
الفاظی چند دیگر که در باب کمال بان تکلم میکردند و خود را منسوب بان میفرمودند
و حال آنکه ظاهر مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال یا نزد هم در بت و زنا

بت و زنا و ترسائی درین گوی
همه کفر است و زنیچیت بر کوی

یعنی بت و زنا و ترسائی درین گوی که در باب حال و ابل کمال همه کفر است و اگر کفر
نیست بر کویچه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی
است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موجد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود
جواب بر طبق اصطلاح صوفیه

بت اینجا مطهر عشق است و وحدت
بود زنا بر بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجلای
آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب ابل کمال است بت منظر عشق است

و چون در صورت بت حق ظاهر باشد بر اینکه بت متوجه الیه از باب کمال باشد
و بر مظهری را باین اعتبار بت می توان گفت و زنا را عقد طاعت محبوب
حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چون کفر و دین بود قائم بستی | شود توحید در عین بت پرستی
یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قائم بوجود اند و بستی مطلق حق است پس
توحید و یگانگی کردن این حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث
التحقیق غیر دانی شرک باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی فسرود

چو اشیا هست بستی را مظاهر | از آن جسمی کی بت باشد آخر
یعنی چون تمامت موجودات مظاهر بستی حق اند بر اینکه از جمله مظاهر کی بت است
و کافران همه او را عبادت میکنند پس حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا الله
کافران بالضرورة عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد لطم اصنام و بتها
از حسن توجوه کرده شد بت پرست عابد اصنام بومنات لات و منات را
ز سر شوق سجده کرد کافر خود بد حسن تورا از منات ولات

نکو اندیشه کن ای مرد حافل | که بت از روی بستی نیست باطل
بحکم تیغ کرون فی خلق السموات و الارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از رو کما
بستی و وجود که بواسطه مظهر بت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد
حکمت و فایده است فرمود

بدان کایزد تعالی خالق اوست | از نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد مخیر خیر است | اگر شریت در وی او ز غیر است

این مسئله مقررات نزد حکماء و علما که وجود خیر مخیر است و هر شری و بدی
که در وجود پدید می آید آن از حدست باشد آنکه زید سر عمر و برید و عمر و کشته شد
از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن که تیغ بر زنده بود خیر است
و از آن رو که عضو عمر و قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیوة

لازم آمد شر است پس شر باید بجدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد
 پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گردانستی که بت چیت	بدانستی که دین در بت پرستی است
---------------------------	--------------------------------

یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت نماید بدانستی که بت چیت
 و منظر کیت بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت منظر هستی
 مطلق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عادات مسلمانان
 حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی

و که مشرک ز بت آگاه گشتی	الکجا در دین خود کمراه گشتی
--------------------------	-----------------------------

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او
 ظهور نموده است و از آنجمله مجبود کشته که عبادت خود کمراه گشتی بلکه روح

ندید او از بت الا خلق ظاهرا	بدین علت شدند اندر شرع کافر
-----------------------------	-----------------------------

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر
 بت پرست بر حقیقت آن بودی البسته در شرع کافر نبودی

تو هم که زونه پرستی حق نهان	بشرع اندر آنچه انست مسلمان
-----------------------------	----------------------------

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است
 تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک باین صورت خلق حی بنی و در
 پرده تعین بت حق نهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در
 شرع مسلمان آنچه انست کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته یوشا نینده

ز اسلام مجازی گشته بیزار	اگر کفر حقیقتی شد بیدار
--------------------------	-------------------------

این ملت اشاره جواب سوال مقدریست که کسی گوید که دین اسلام است
 که وجود ممکنات البسته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر بت
 حق نهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخواهند پس این سخن خلاف دین سالم
 و لغز باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

به حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد
 پیدا نمی شود کافر حقیقی نمیکردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین گمان
 اسلام است نظم مسلمانان که دارند دین خود که شمس الدین تبریزی
 مسلمان بود کافر شد

درون هر تنی جانیت پنهان | بزیر کفر ایمانیت پنهان
 یعنی درون هر نفسی و صورتی که حیثیتی روحی حقیقی مخفی است و در تحت لاین
 هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی و اجبی است
 که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دست
 کرد و عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذرّه
 مرات حسن روی تو بود است هر چه هست فرو تو

همیشه کفر در تسبیح حق است | و آن من شئی گفت اینجا بدین است
 یعنی کفر که از اشیا موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تزیین حق از
 نقایص که ضد آن کمال است که خود منظر آنست نماید و حضرت حق در قرآن کریم می
 فرماید که و آن من شئی الا لیس بجمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را ذوق نباشد
 چو میگویم که دور افتادم از راه | قدر هم بعد ماجات قل الله

یعنی حکایتی است که میگویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده ام و
 سخن توحید بلند گردانیدم فهم هر کس با انجانمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن
 و تکار مردم نادان میگردد و موجب زیاده بینی بدین سخن و بعد و حرمان ایشان از اولیا
 شود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در انظار معانی و تخالفاق
 منما بعد از آن که در قرآن مجید آمده که قل اللدم ذریم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع
 اندر انجوان و ایشان را که با حکام اسما جزئیة گرفتار مانده اند و راه حقیقت
 نمی برند بگذار در فرور رفتن ایشان در لود و لعب

بدان خوبی رخ بت را که ارست | که گشتی بت پرست از حق نمی خوست

همو کرد و همو گفت و همو بود	هکو کرد و هکو گفت و هکو بود
یکی کوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
یعنی در نظر شود تو باید که خنجر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان ختم توحید است نظم در یکی روز و دوئی یکسوی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد	
گر همه آدم بود مردم نشد فرمود	
نه من میگویم این بشنوز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان
یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی کوی است که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدای جل شانزه فرموده که مائری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی حکم و سعت رحمت علی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید	
نظر کردم بدیدم اصل هر کار	آشان خدمت آمد عقد زنا
یعنی از تشریف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنا یعنی در وضع اول که زنا موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است	
نباشد ابل دانش را متول	ز بهر حزی مگر برو وضع اول
یعنی ابل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی انداخته نیست مگر برو وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع که اصلی میباشد	
میان در بند چون مردان بردی	در آذر مره او فو بعمدی

یعنی بر نماز خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد بزرگوار در میان
جماعتی که مخاطب امر الهی به او فوالبصیرتی شده اند و حق عبودیت بجا آرزانند
عشق تو که چون کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردان بوده ایم فرمود

بر خشن علم و چو کان و ارادت از میدان در ربا کوی سعادت

یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و چو
عبادت حق کوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان نیاید برین فرصت

ترا از بجز این کار آفرینند اگر چه خلق بسیار آفرینند

یعنی ترا که انسانی از هر وفا بصعد از لی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل

معرفت و وقت حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفرینند اما چون قابلیت عمل

امانت مخصوص انسان است این عبادت خستباری که منجر بوصول و تحقیق

مقام وحدت غیر انسان را نیست لفظ خلقت آدم برای جنت و جوت

بر که جو یا نیست چون نقش سبوت هر که طالب نیست انان نشان نخوان

رنک صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر است اعمال بان قره العین است احوال

یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین از باب کمال است علم نشاید پدر است

و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیکرد

نباشد بی پدر انسان شکست سبح اندر جهان پیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان می است که بی پدر

حاصل شده پس بر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل

نکرد مگر بسبب ندرت که با مرشد کمال باشد

زیرا کن تربیات و شط و طامات خیال نور و سبب کلمات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و یستی است نه در پیمان نظم می خورد و رند باش

ولی خود نما باش می نوش در طریقت ماب که خود فرودش ز نهما رینکظن

و بنود نهان کن عیب گمان پوشش ولی عیب خود می پوش فرمود	
گرامات تو اندر حق پرستی است	جز این کبر و ریا و عجب و مستی است
درین هر جز که نزیاب فقر است	همه اسباب است در اج و مکر است
یعنی در طرق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نواز بافتگی و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب است در اج و مکر است و مکر با صطلح صوفیه ارادت نعمت یا مخالف و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا مخنوی از بینمیکرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب سازد احوال نمی سازد تا مغرور تر شود	
ز ابلیس لعین پی سعادت	شود و پیدا هزاران خسر و عداوت
یعنی ابلیس که قوه و ابمه است و شعون حق است و او را شهود معانی کلید معقول نیست با وجود این همه هزاران خسر و عادت از او صادر شود	
که از دیوارت آید گاه از بام	آهی در دل نشیند که در اندام
یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل و سوا سن میکند یا در اندام میرود و با اعمال فاسد می دارد همه خسر و عادت است	
همی داند ز تو احوال پنهان	در ارد در تو آفر و فسق و عصیان
تصرف تام او راست در اعضای انسان	
شد ابلیت امام و در پستی تو	بید و لیکن بد نیکی رسی تو
یعنی در این خوارق ابلیس شوای تو و تو بد نیما نیتوانی رسید	
گرامات تو کرد در خود نمائیت	تو فرعونی و این دعوی خدائیت
یعنی غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا تر از بزرگ گویند و معتقد گردند بر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری	
کسی کو راست با حق آشنائی	آیناید هرگز از وی خود نمائی

یعنی هر که اقرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته بدان
کس خود نمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنها | گمن خود را درین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود کردانی زنها
که خود را بدین علت عالم فریبی که منحصر در ریاست و بدترین امراض منحوی است
گرفتار گمن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ کردی | چه جای مسخ بلکه فسخ کردی

بدانکه تناسخ چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بدن انسانی می
نمایند و بس و این مسخ است و دوم تجویز انتقال بنطام هر حیوانی علی حسب المناسبت
نمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و نباتی و بیروح
آن در صورتی از آن صور کرده اند و این مسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح
دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هر گاه که دوره تمام
میکند فسخ آن دوره نمود ابتداء دوره دیگر نماید و این رافخ میگویند و بعضی
از انجماعت بر آنند که فسخ عبارت از انتقال روح انسانی با جسام نبات
و جمادی و نباتی است و این مسخ میفرمایند که جمالت با عام اگر میکنی بر تبه جمادی و نباتی میفرمایند
با کل احوالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میثوی

مبادا هیچ با عاست سرو کار | که از فطرت شوی ناکه نکلوسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا
با عوام الناس هیچ سرو کاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام اتب فطرت
سربزیر شوی با نفل اسافلین گرفتار آسئی

تلف کردی بهره نازنین عمر | بکوفی در چه کار است اینچنین عمر

بجمعت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده ز بی ریش
یعنی آنی شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده

اندر زبان اید و تشویش خاطر دارد و میدان نیز کذک این تشویش را اجماع ظاهر
 و جمعیت باطنی کرده اند

از آن گشتند مردم جمله مدجال
 فرستاده است در عالم نمونه
 خراورادان که ناشیست چنان
 شده از جهل پیش آهنگ آن خراور
 بچندین جا ازین معنی بیان کرد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نمیدارد کسی از جا بی شرم
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است
 پدربنیو بد اکنون شیخ وقت است
 که آن را ند پدربنیو صاحب
 خری را اگر خری هست از تو ختر
 چگونه پاک گرداند ترا سر
 چگونه خون بود نور علی نور

قاده سروری اکنون بجمال
 مگرد جال احوال تا چگونه
 نمونه باز بین ای مرد حواس
 خراور این همه در تیک آن خراور
 چون خواهی قصه آخر زمان کرد
 به بین اکنون که کور و کورشان شد
 نماند اندر می از رفیق و آرم
 همه احوال عالم و از کون است
 کسی که ز باب طرد و لعن و عقبت
 خضر میشت آن فرزند طالح
 اکنون با شیخ خود کرد می تو ای خراور
 حوا و لا یعرف اللهم است از بر
 و گردارد نشان باب خود پور

یعنی لیری که نشان کمال پدرو را باشد چو حسین نمایم که در خوبی نور بر نور است
 لیر کونیک رای و نیک بخت است
 و لیکن ما شیخ دین کی کرد آن کو

یعنی بحر دلب شیخ می شود

چراغ دل نور افروز ختن بود
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مریدی علم دین آموختن بود
 کسی از مرده علم آموخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل یعنی بود آن شیخ را ده
 نادان و شیخ جاهل که تو معتقدوی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیت از مرده

بچکس علم نیا موخته و از خاکستر چسب مرغ نیمه و خسته تقم پاش همان کریان بسی
بالیهان کم کشین جان پدر هر چه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از کل
ریحان کوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیانی عاقبت کردی غمخوئی

مراد دل بسی آید کزین کار	به بندم بر میان خویش ز نار
نزدان مخنی که هیچ سرت ندارم	بلی دارم ولی ز آن هست عارم
شکر کم چون خیس آمد در اینکار	خمشم به ستر است از شهره صد بار
دگر باره کت رسید الهامی از حق	که بر حکمت کبر از اسب طبع دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود
دگر باره یعنی بعد از خور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود
و ظهور این جمال حکمتها است اعتراض شما

اگر کناس نبود در ممالک همه خلق او شنیدند در ممالک

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بر شیخ نادان که غیما نید است
صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن بیاید
از ایشان بطور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مزبله
نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمه پاک گردانیده
باشد و رسوم آداب ظاهری فقر و اهل حق بسته در آن صورت هم مرغی
بود و اگر ایشان آن کناسی را ننگینند چنانچه خواص زیاد کرده و شرف
را اشتغال با موز خسیه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان و الله اعلم

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سمائی اجتماع و الضمام میگرد و مناسب
استعداد فطری بر حسب هر مدی پسریست و مناسب است بر استیغمیری و در
صورت کشش جنسیت است و جهان انجین است که جز جنس خود را جذب نیاید

ولی از صحبت نا اهل بگریز عبادت خوایی از عادت بی پرستی

یعنی هر خدایت علیه ضم است ولی از صحبت تا اهل و جا بل میساید که نیت که
 الصبحه تو ترکه حکم کلی است که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عبادت
 و رسم نمی باید نمود از سر ا خلاص می باید کرد

نگرد و جمع با عادت عبادت | عبادت میکنی بگذر عبادت

یعنی عبادت است که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه عبادت طبیعت گشته
 باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی گردد و لهذا عبادت
 این خلائق که در عالم منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود
 اشارت بر سائی

ز ترسائی غرض بحسب دیدیم | خلاص از رقبه نطلب دیدم

یعنی تجرید و تفرید از علق و عوائق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام
 غالب بود و از ترسائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی بن ابی
 طالب و علیه الصلوٰه و السلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم و
 عادات و خالص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست | که سیم رخ بقا را ایشان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوات کثرت دیر جانست
 دیر مجد ترسایان است که از امت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت
 مجد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیم رخ بقا حقیقی را ایشان است
 چه اصل و حقیقت لقاء وحدت راست که از اختلاف کثافتات مقدس است

ز روح الندیب داشت این کار | که از روح القدس آمدید یار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم
 که بغیر از او ترسائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا
 گشته و تعیین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از
 انجمن مسمی بروح و اسم الله از چشمت صورت جبرئیل نافرمان است و از جنت

آنکه عبد الله حقیقی است ایضا موتی و خلق طیر و ابراه و امکه و ابرص از و بطور آمده
هم از الله در پیش تو جانیت | که از روح القدس در وی نشانی آ

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله بکلم و نخت فی من روحی
در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و
صورت متمثل علم است در آن حال نشانی است

الکریانی خلاص از نفس ناپوت | درائی در جناب قدس لاهوت
مرا و بنا سویت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت سابع در جمیع اشیاء
و نفس ناپوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حسی و حرکت آری
است که حکیم روح حیوانیش میگوید یعنی مانع و وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذات
نفس ناپوتیت اگر از و خلاص شوی تجرید و تفرید باطن بر آینه مانند عیسی علیه السلام
در جناب قدس لاهوت درائی وحی لاهوت با شئی نظم دست غیرت کفخن از
غولان نفسی کرده پاک رخت جان بگاشتن این تقف میسنای کشد چون
حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا
می کشد می فرماید

هر آنکس که مجرد چون ملک شد | چو روح الله بر چهارم فلک شد
هر آنکس که از صفات نفسانی و مقصیات طبیعی مانند لایک که منزه اند مجرد و
معرا شود فلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل
سازد متمثل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بر ارباب علیه

بود مجوس طفل شیر خوار | بنرد مادر اندر کا هوایره
یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر نخورد و نرد مادر در کا هوایره مجوس است معنی
که از نفس ناپوتی خلاصی نیافته و شیر مالوف طبع می نوشد مانند آن طفل
نرد مادر که اسفل السافلین غاص است مجوس که هوایره بدست

چو گشت او بالغ و مرد سر شد | اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در او پیدا آمد و سفر شدومی تواند
 که از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و مخوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان
 کاروان در و مرگوز است همراه پذیرد و تا از کارهای بسیار آموزد و علم حاصل کند
 حاصل کلام است که هرگاه در شخصی باعث سفر مخوی پیدا آید طریق است که
 از مادر طبیعت دوری جست و توجه بعالم علوی که بشاید پدر است نماید و حصول
 کمالات او را میسر کرد در

غناصر مرترا چون ام سفلی است	تو فرزند و پدر ابای علوی است
-----------------------------	------------------------------

یعنی غناصر راجه ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر
 پدر میس باشد و پدر تو ابای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که
 که از ازدواج این مرد و متولد گشته

از آن گفته است عیسی گاه سراسر که آینه است پدر دارم بیالا
 منقول است که عیسی علیه السلام پیش از خروج می فرمود آتی ذاب الی و
 اسکیم السماوی سخن اشاره بان نقل است میفرماید

تو هم جان بدر سویی پدر شو	بدر رفتند هم ایان بدر شو
---------------------------	--------------------------

و هم ایان سالکان اند که قطع تعلقات نموده تا خانه طبیعت بدر رفتند و
 بعالم علوی نخواستند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز	جهان جیفه پیشی که کس انداز
-----------------------------	----------------------------

اشارت باداب سلوک است و ترک دنیا که بی آن وصول به استب علیه السلام
 بدونان ده مر این دنیا می گذار
 نسب چو مناسب را طلب کن
 بحق رو آور و ترک نسب کن
 اشاره بکجاستی است که نسب صوری مانع راه نشان شد عار میزند که طلب مرشدان
 بجزیستی هر کوشه و شه
 فلا انساب نقد وقت او شد
 اشاره است باینکه باید که برود و از انفع فی ظهور و لا انساب بینم بدریای عدمیه که مقتضای

ذاتی تیسنت است که غوطه خوردیم درین عالم آنچه موعود دیگران است در
قیامت مشاهدند

هر آن نسبت که پیدا شد از شهوت | نذار و حاصلی جز کبر و نخوت
یعنی هر آن نسبت که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی
نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیه اند

اگر شهوت نبودی در میانم | سبها جمله می کشتی فسانه
چو شهوت در میانم کار کرد شد | یکی ماور شد آن دیگر بد شد
مقصود سخن آن است که فرض اصلی از انسان معرفت الهیات و نسبت حقیقی
غیر ازین نیست باقی طفیل است موجب تفاعلت

میکویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بجز محبت باید است
یعنی تحقیر و مذمت پدر و مادر می نام با ایشان را با محبت و توقیر باید زیست

نماده ناقصی را نام خواهی | خودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود یگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و غم کیست | و ز ایشان حاصلی جز درد و غم

کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا | این سبها را بخود مضاف باید داشت
رفیقانی که با تو در طریقی اند | بی منزل ای برادر رسم رفیقانند
بگوی وجد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چکویم تا چه پستی
همه افسانه و افسون و پند است | بجان خواهه کا نیهاریش خند است

یعنی جمع نسب نبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در منزل
وجد همراهی ینمانند فی الحقیقه اگر نظر نمائی همه افسانه و پند است و این کس را مقید
دارد و نمی گذارد که بحالم تجرد مقام اطلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و
از مطلب محسوس و مبداء

پرویی و از زبان نمود را چو مردان | اولیکن حق کس ضالع مگردان

یعنی دل را که خلاصه نیت انسانیت است بی هیچ الایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضلح مکن و در خاطر بادای حقوق شرعی مشغول میباشی و در باطن منقطع

از شرع ارتکاب دقیقه ماند مصل | شوی در هر دو کون از دین معطل
اشاره بان است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز میگرد پس عده رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنجار گذار | ولیکن خوشتن را هم نکندار
یعنی حقوق شرعی و الدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنجار گذاری بر رعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود باشد که قوت الهی است فوت شود

از روز نیت الایامی غم | بجای گذار چون عیسی مریم
از روز نیت، سچو عیسی در گذر تاب را برای بر فلک چون ماه و خورشید و چون آفتی و در هفتی ازین دو بدتر نیت هر دو را یکد از چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذر

خینی شوز هر قید و مذاهب | در آرد ویردین مانند راهب
یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام به رب ابا و اجداد مقید نداشت و نیت انی برئی مالتش کون تو نیز خینی و ابراهیمی شواز قید مذاهب در گذر و از هر مانع وصول بر تبه کمال باشد میرا کرد و خیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و در مجامع ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این دیوان اشعار خرابات و خراباتی و غمناک است و زنا و نفاق و س و چلیپا مرغ تریا و کبر و دیر و میسنا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروشن بر لب و آواز استان می و میخانه و زند و خرابات حریف و ساقی و مرد مساجات که و کرده بیاده خوشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خا

قبول بالا و برو عذار و زلف بچاپچ و کیو مشورنهار از ان گفت در تاب بر
مقصود از ان گفت در ریاب پیچ اندر سرو پای عبارت اگرستی از
ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان
جانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسی جوئی باش از اسم بگذر

تورا تا در نظر اغیار و غیرت | اگر در مسجدی آن عین ویراست
یعنی مادام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق
بینی که این از روی حقیقت شرکست اگر در مسی باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو بر خیزد ز پشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت ویر
یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین
لباس مستتر گشته بر خیزد از بر تو مسجد صورت ویر شود و معانی پیچیده
که در مسجد سبب بود است

میدانم بر جانی که هستی | خلاف نفس عادت کن که هستی
یعنی میدانم این چیت که تو میکونی این است سبب است و آن دیر این که همان
اسلام بر مکانی و بر جانی که باشی باید خلاف نفس آماده کنی و مخالف او اظهار
نمائی از حجاب خودی که بدترین حجاب است باز بری نظم که رضای حق همی جوئی دلالت
پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تار و پایی با سر
قدم تا نکردد نفس تابع روح را کی دوایا پے دل مجروح را میفرماید

بت و زنا و ترسائی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس
یعنی ارباب کمال که تلفظ با نینامی کنند هم اشارت ترک ناموس است
چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب
مناسب و جا بر او واقع نیست

اگر خواهی که باشی بنده خاص | همیاشو برای صدق و اخلاق
یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق دیبا که در تادور و رطله بر ویر

نیفتی صدق آنت که هر چه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر مبرائی بدانکه صدق و
 حقیقت با خدا و خلق در سر و هلائیه و بدل و بزبان راست بودن است و
 اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از
 خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد و برون
 صدق پیش آور که تا یعنی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان کردند
 صدق و اخلاص و یقین در روز مردان مروجائی نشین فرمود

برو خود را راه خویش برگیر
 بهر یک لحظه ایمانی از سر گیر
 یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که نمائی هستی و نپندار خود که جمع حجب متفرع بر
 آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس مردم در تو خیال اعمال
 و اوصاف بدی آورد منجواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خود بینی اندازد میباید که تو
 بر لحظه نفسی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون
 خر عیسی بسوز پس جو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوز و منع جان را کار
 ساز تا خوست روح الهی پیش باز فرمود

بیاطن نفس ما چون هست کافر
 مشورا ضی بدین اسلام ظاهر
 یعنی چون حلی نفس مجبول بر شرارت و لغو عدم اقیاد است و کافر
 پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی شو
 زنو هر لحظه ایمان تازه کردن
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف
 غیر مستجابی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که
 داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرد اندک اندک بطریق مسالمت میفرماید
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی
 راضی شو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود که نفس را زاید
 آنکه کفر است آن که زود ایمان را زاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنا که همه کفر است اگر چه بت
بر کوی یعنی از بت و زنا و ترسانی باین معنی که بیانش گذشت ایمان نمی
زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار | بیفکن خسر و بر بند زنا
ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب خلاص
و بی تقیسی باش و غرقه که موجب خود نمائی است بیفکن و زنا عقد خدمت
حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نکردند

چوپر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بده دل را بردی
یعنی مانند شیخ و مرشد کامل مادر کفری بتنا و در کفر فرو شدن بد معنی
است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن
کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردی تحقق گشته عین وحدت
شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن
است ای پرهنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری
کجایابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی انگی کافر شوی چون شوی
کافر ز ایمان انگی یابی اثر آنکه از سر چشیده کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
دو عالم بود پیشش چون نم در فرمود

مجرد شوز به اقرار و انکار | بر سازاده دل و دیگر
یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد
شود بکلی دل خود بر سازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون رود
و اگر نبرد تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیا و آور نظم آن سپر را کش خضر برید خلق
سراوراد بر نیاید عام خلق و هم موسی با همه نور و هنر شد از آن محبوب
خوبی پر سپر آنکه از حق یابید الهام و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب
که خضر در بحر گشتی داشتت | صد درستی در شکست خضر است و صفت

کامل تر بر سا زاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او کمالی دیگر تا منتفی شود سلسله
 بجزرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چون از جواب شئالات تمام
 و کمال فارغ شد و سخن را بجز متابعت کامل بادی کرد و اندیند میفرماید که اشاره
 بر سببچه از ترس با آنچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مراد است و بتی که مخصوص است
 جمعیت و وحدت ذاتی است که مرتبه قطبیت کبری است و تشبیه این مرتبه
 جمعیت به بت بواسطه آنست که توجیه جمع موجودات بطبع و اراد و باوست و
 چون بجهت منظریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرمود که

بت و قر سببچه نور است با هر که از روی بتان دارد و مظاهر
 یعنی بت ترس با سببچه که کامل زمان است این توجیه جمعیت و وحدت ذاتیه که از روی
 کمالان هر زمان تا بان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را و ثانی

و ثانی تفصح او بمعنی بند است یعنی مرشد کامل زمان جمع دلها را بند می و سیری
 و مایل خود می سازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هر چه فرماید تجا و زنتواند
 تا ایشان را هدایت نموده یا عالم معرفت و توحید اشیا سازد و نسبت بحال
 هر کسی که باقی فضا و سرود گویند به سخنان عشق و معرفت تحریک دلها را اینمانند
 و کابهی ساقی کشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه انقطاع
 و بنیجودی میفرماید و اگر وفا فی یابید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن
 کامل دلها را نزدیک او خدمتکاری می نمایند تا بحال حقیقی برسند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد مؤمن آتش

یعنی زهی مطرب و نبشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از
 عشق و معرفت او اینها در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا
 یعنی زهی مطرب و نبشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از
 عشق و معرفت او اینها در هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا که

رسد بوی تو حقا که مانند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوس	
زهی ساقی که او از یک پیاله	کنده خود دو صد منقاد ساله
از تعجب مینرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد منقاد ساله پیرفسرده را بخورد و لایعقل کند و بیایم که بر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه نخودی و سکر نیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظیر جانا ز می عشق یکی قطره بدل ده تا زرد و وجهان یکدل پاره مانند فرزند	
رود در خانقه مست شبانه	کنده افوس صوفی رافسانه
چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقیدات مجتمع میکند و میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان حقه فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بهبوده خواهد بود	
و که در مسجد آید در سحرگاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه
یعنی در سحرگاه که وقت شوع از باب عبادت است اگر کاعل در سجد در آید یکد آگاه بیدرد در آن میگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود	
رود در مدرسه چون مست مستور	افقه از وی شود و عیاره مخمور
یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون است مستور در رود یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه در خور استعداد ارباب طلب بیان نماید فقیه پجاره که خود را سبب فقاهت آگاه تصور میکند از آن کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از او مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و حیران شود و بدانند که دانش خود نسبت بعرفان او جمل بود علم	

و معنی از کتاب و اوستا حاصلت نماید کش چندین جفا علم دین کم جز او راق و
کز دل جوئی بود عین صواب که شوی سید در ازین خواب گران صد
نشان بینی زیار پی نشان فرمود

رعشق زاهدان پجاره کشته | رخاں و مان خود آواره کشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند
و طالب مرشدان ایشان را بمشاهد و جمال کمال محبوب رساند از خان
و مان خود آواره کشته و سردر بیابان طلب نماده او را میجو اینند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شکر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با نیچه او فرمود آورد و مؤمن کرد
و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شکر امتیازات کافر و مؤمن
و فاسق و ناسک واقع است سبب و اسطه اش صاحب کمال است و

نسبت بکاملان اولیا، هر زمان زیر همین حکم دارد

خرابات از لبش معجور شده | مساجد از رخس پر نور شده

یعنی خرابات که منظر فیض نفس رحمانی است بتطیل او موجود و معجور شده

و مساجد

که منظر تجلی جمالی است از رخ او پر نور گشته و بمصباح تقدیس و تهلیل روشن
است نظم توان انقاس رحمانی که جانها از دست یابند تو آن دریای
غفرانی که می شود بجزالتهای بهای لطف از یکدم نظر بر عالم اندازد سر بر موی
من یابد از آن دولت گرامتها فرمود

همه کار من از وی شد پیر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر

و صفی الحال خود میفرماید که همه و مراد من از مرشد کمال که هدایت من نموده
میسر و محصل شد آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بوا اسطه
کامل ما را حاصل شد و با تمام او که طیب نفوس است خلاص از نفس کافر

خود و حیل و مکر او دیدم و از بندگی نفس از او تحقیق شدم	
دل از دانشش خود صدمه داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صدمه داشت و بجا بهای نولنی علمی محبوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکالات معنوی نمیدم	
ناگاه طلوع آفتاب اقبال رو بر من نمود	
در آمد درم آن بت سحر گاه	امرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحر گاه در آمد و مرا از خواب غفلت که سبب آن عجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود	
ز رویش خلوت من گشت روشن	بد و دیدم که تا خود چیستم من
یعنی از نور بجلی جمال و جبرم شد کمال خلوت جان من که نظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی را بحقیقت خود نمیبردم خود را نمیدیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافته ام	
چو کردم بر رخ خویش نگاه	بر آمد از میان جانم سائے
یعنی چون نظاره رخساره ارسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بعد جان عاشق او شدم و کفم نظم خوشا دردی که در مانس تو باشی خوشا را ای که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بسیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که همانس تو باشی شوپیمان از آن عاشق که پوست همه پید او نهانش تو باشی فرمود	
هوا گفتا که ای شیاد ساکوس	بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رخسار گفت که ای شیاد سالوس که تو بمن
 کسی را مایل خود کرد انیده عمر و زندگانی تو بهم در طلب نام و ناموس و جبه
 بسر شد و فرصت ایام عمر غریز صرف مال یعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال
 محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم کس بر نداشت	ترا ای نارسیده از که و ادانت
-------------------------------	------------------------------

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که گاه کن و در بین تا علمی و کبری که
 بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن نداشت و هستی که بواسطه آن زهد
 کرده ترا که هنوز خام و نارسیده از که و ادانت و بجم فریفته شده و از دولت
 محبت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت	ایمی ارزد هزاران سال محنت
-------------------------	---------------------------

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که بادی زمان نمودن هزاران سال
 طاعت می ارزد چه مجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق نیست
 مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پنجمبر علی را کی علی شیر حقی
 پهلوانی پردلی لیک بر شیری کن ہم اعتمید اندر ادر سایه نخل امید هر
 کسی که طاعتی پیش آورد بقر قرب حضرت بی چون و چند تو در ادر سایه آن
 کاملی کش نتانند برد از ره ناقلی پس تقرب جوید او سوی اله سر بلج از غایت
 زانکه او بر خار را کاشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعت
 راه بر کزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی
 بر هر آن سابق که هست در بشر و پوش گشته است آفتاب فهم کن
 والله اعلم بالصواب

علی بجز روح العالم از اے	امرا با من نمود اندم سر پای
--------------------------	-----------------------------

یعنی سخن بسیار است علی بجز اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل
 که کمال خود عالم رامی آید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا

بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه
 علوم و زهد و طاعت که در نیت میدیدم بودم برابری با آن مکنیز و یک شایسته
 جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است
 ما را از آن همه حاصل نکشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت ز رفوت عمر و ایام بطلت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر ما این
 کمال حقیقی که بسبب کمال روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از سیه
 یه شد که ایام عمر عزیز رفوت شده و بطلت گذشته و آنچه مقصود است
 حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه که روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور و جو بگشته
 تا بندگی بنماید شایده نمود که از روی خورشید و شش او که در دل و جان پرتو
 انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان
 بریده ام و بحر فوایدی خود مفرگشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی سپید گرد

یکی پیمانہ پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانہ از شراب معرفت و بجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرفی
 که از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواث او صاف کثرت آتش
 سوزان پخودی در من افتاد و در سوز و گداز آدم منجوا ندیم نظم ساقی بده آب
 آتش افروز چون سوختیم تمام تر سوز این آتش ما باب نشان دریا
 من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خوار رحم آبر این تن غم اندوز در
 ساغر دل شرابی و نسکن گز پر توان شود ششم روز چون در عرفی و می نوشی
 مرا محرم یافت فرمود

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی نقوش تحته هستی فرو شوک

یعنی آن محبوب کل کامل گفت که کنون که صرف و مبتای مائی از شراب و جبه باقی
که نه رنگ اتحال در دونه بوی صفات نقوش سستی را که کثرت و لطافات
است فرو شوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار باک نیست
چو آسایدم آن بیاض باک | در افتادم زمستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل بماند شراب و مدت ذات پاک را آسایدم
از زمستی و بخودی بر سر خاک نزلت و زمستی در افتادم

کنون فی نیستم در خود نه هستم | نه بسیارم نه مخمورم نه مستم
یعنی کنون که در مقام صحیح بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بان حقیقت
و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نیستیم چه سستی مجازی محوشده بعید
اصل بجمع نموده نه بسیار عاقلم از آنکه آثار خودی باقی است و نه مخمورم
زیرا که خمار از فراق است و من در عین و صالم و نه مستم چه سستی حالت خود
و فناست و من در مقام تکین و بقا متمکن گشته ام نظم بسیار و مستم چه مستم
مجنون غمگیم نه مستم و نه نیستم | بذاجنون العاشقین | تا روی ساقی
دیده ام جام فنا نوشیده ام سر مستم و شوریده ام | بذاجنون العاشقین
مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم | بذاجنون العاشقین

کی چون چشم او دارم سری خوش | کی چون زلف او باشم شوش
یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام بسیارم و نه تمام
مستم و کای چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارتست بظهوریت کلوم
بونی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تکین و بر رخ جمع و
تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

کی از خوی او در کلخم من | کی از روی او در کلخم من
یعنی کای بحسب ظهور صفات بشری در کلخم طبیعت ما کنیم و کای بی بواسطه است
و حدت از نور تجلی و جبه باقی در کلشن تو حید و جمعیت حضور و سرورم چون پنا

احوال و اطوار ایشان را شادان کامل نهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره
باین میفرماید که گفتمای صدر رنگ خوشبوی که در گلستان این کتاب
شکفته شده همه از گلشن آن کامل است

از آن گلشن گرفتیم نمونه باز | انعام نام او را گلشن را از

یعنی از معارف آن گلشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را
به آن یافتیم بعضی از آن باز گرفتیم اشارت به آنکه آنچه بحسب وجدان و کشف
مشهود او گشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن
شمه که از حقایق آن گرفته بودم گلشن را از نموده چون اکثر اسراری که
در این کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرمود که

رو از راز دل گلهای شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نکتته است

یعنی در این کتاب گلشن را از اسراری که منبسط دل پاک اهل الهی است گلهای شکفته
و آن اسراری است و کسی دیگر نکتته چه بعضی خاصه آن بزرگ است و بعضی دیگر اگر نکتته
باشند بطریق نظم چنین نکتته اند

زبان سوسن او جمله گویاست | عیون بر کس او جمله پسناست

یعنی زبان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنا بر آنکه دست بخیری با او برسد
و بگرد ستور است و چشمهای بر کس این گلشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیگر را
شود و این معانی نبود این اشارت بر آنکه هر چه درین گلشن ذکر کرده شده بهر طبق
مسائل توجید واقع است و بر نهم مکاشفات و مشاهدات از باب کشف و شهود است

تا مل کن بچشم دل پاک یک | که تا بر خیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد می فرماید که آنچه نکتته ام یک یک ازین معنی را تا مل و نظاره بخشم دل
که بصیرتیت و مدرک معانی معقوله بنا و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و چشم
که و چشم خیال قومی آورد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همان بیان
واقع است و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال از باب کمال را فاضل از خودی

و اسیر بعد و حرمان نکرده

به بین معقول و منقول و حقایق | مصفی کرده در عیلم و قایق

یعنی چشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بقایده شرعی است و معقول که عاید
بمسائل حکمه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم
و قایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده و بجا کمال رسانیده

بچشم منکری منکر در و خو ار | که کلهما کرد داند چشم تو خار

یعنی موجب عین الرضا کل عیب کلیده لیکن عین النخط تبه المساوی یا تخم منکری درین
کتاب کلشن مبین و بدیده عیب جوئی منکر زیرا که اگر چشم انکار نظر کنی این کلهمای
کونا کون که درین کلشن شکفته در چشم تو همه خار کردد و نیک را بد بینی چه برسی
انچه دارد در همان رامی تواند دید

نشان ناشناسی ناسی است | انسانی حق در حق شناسی است

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص است که ناسیاس و ناشناسی
و هر چه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چه را باشد و خدا شناسی در حق نشان
است که حق بچاکس راضی نمانی اگر چه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ
چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کر کند یاد | غریزی گویدم رحمت بر و باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب کلشن است اگر بسبب خواندن این کتاب
غریزی و بزرگی ما را یاد کند که رحمت بر او باد که چندین معانی را که موجب بیت
ظابان معارف یقین است در سلك نظم آورده است و چون دانستن نام
ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرموده که

بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود کردان

یعنی تا بداند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم
خداوند عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شکر

بود و شبستر موضعی است در مشرف سنکی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس
سره العزیز همان جا است

فهرست

سؤال اول در فکر و جواب آن	سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن
سؤال سوم در حقیقت انانیت و جواب آن	سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن
سؤال پنجم در وحدت و جواب آن	سؤال ششم از تحقیق سعی و جواب آن
سؤال پنجم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن	سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن
سؤال نهم در وصال مکنون و جواب آن	سؤال دهم در حجب و جواب آن
سؤال یازدهم در جسم و جواب آن	سؤال دوازدهم در منظرشئی و جواب آن
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن	سؤال چهاردهم در شمع شایده و جواب آن

خاتمه سؤال پانزدهم در بیت و زنا و جواب آن

بحمد الله و المنة که از ماییدات حضرت سبحانی و ظهور مکارم مبسوطه بر دلی درین
اوان نجات آقران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بلند و غالب از
اہل عالم بنکر حقایق شرع محکم شین غزایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل کلمه حدیث انفق
فخری و بیا فخر با کمال راحت و آسایش غنوده اند و نہایت استقامت قدم
جاده طریقہ طریقت و آن لو استقاموا علی الطریقۃ لا نقینا کم ماء خدقا کذا رده از
جام صاف بیغش و سقاہم برہم شرابا طوراً سرگرم عروج معارج حقیقت کردہ
از کیدہ مواجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف لفظہ فقد عرف ربہ کشته و بر باب
ولایت مطلقہ کلیہ الہیہ انامیتہ العلم و علی با بجا قائم و با شایہ زبانی قدم در زمین
و معنی مشغول با حقن قمار عشق دائم جارم بقضای ہستی امکانی موبہومی عازم بشرط ظہم
بقارہ بسیار و از لقهای مشوق حقیقت برخوردار کہند این فانی غرقہ بحر معانی غنما
قل اجاب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصرہ و تذکرہ سالکین سبیل رب العالمین
و ہدایت یافتگان ادرم اتب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح کلشن راز را کہ

از شرح مختصر ممتاز رساله منظومه شيخ الشيخ كاظم اسرار و رموز شيخ محمد بن محمد
 شبستري كه در جواب شواالات سيد السند و العارف الامجد مير حسيني انجراساني
 قدس سره مرفوعه و جناب عارف كامل و اصل سر حلقه ارباب دل مولانا
 سيد محمد نور بخش كه از اجله عرفاي شامجين عصر خویش بوده از كثرت بروز تحليه
 نوريه در باطن سلاک مجابده بقوت توجهات و هم مردانه انجناب معروف بخش
 كرده بر حسب استدعای طالبين مجاده مستقيم شرح سين و و صرقيه طريقت
 قويم متين اين شرح مختصر نافع را كه مخزن اسرار و نخبه رموزات بشمار است
 ثبت دفتر فرموده در مرتبه سابقه كه بزور طبع در آورده بواسطه عدم توجه كاتب و صحف
 انه كي مخلوط بعد از چاپ بنظر دستخيز تبه با كمال دقت و اهتمام در بندر محموديه
 بحليه طبع نيكو در آورده انشا الله تعالى پسند انظار زو می الابصار كرد

حرره العبد المذنب العاصي ابن مرحمت پناه ضوابط
 جا يگاه ميرزا ابو القاسم تولى باشي بقعه قبر كه حضرت
 شاه چراغ عليه السلام الشهير باقا ميرزا بابا باشي شيرازي
 طاب ثراه ميرزا سيد علي حسيني النيزي
 في بيت دوم صفر المنظر سنة ١٢١٢
 من الهجرة النبوية صلى عليه وآله
 ٢٦ رز
 الف ٢٦
 ٨١ ٢٠



غرض نقشي است كه با باز ماند
 كه صاحب دلي روزي بر رحمت
 از مطالعه كنندگان اين كتاب مستطاب
 مدعي دعای خير مي باشم بوالله الغفور
 منت باخير و السور
 ٢٠٢٠